نقشي بروزگار کشيدم بروي اب *
* عکسی به یادگار نهادم در این کتاب
محمد خان * طلعت
این نامه در هزار و سی و هفت شد تمام *
* در سوم جلوس شه پهلوی خطاب
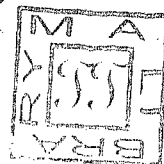
هو

دیوان شباب

از افکار فخر الشعراء فخر الادباء آقا

میرزا محمد خان طلعت

یزدی نایینی

(پیینا)

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله الذی خلق بامره السمک والسماک وفلق بمشیته نواة النخل والاراک احمده بتأییده علی تدوین الاسلاک واصلی علی محمد المبعوث فی ام القری والحجاک وعلی علی الذی لاح سیفه فی السکاک وعلی آله لیث العرکة فی السلم والعراک وسلم تسلیما

کمترین بندهٔ الکن زبان هیچمدان محمد بن محمد حسین بن محمد علی بن سلیمان بن صادق خان یزدی که بحسب نژاد از احفاد نقیبان حکمران یزد و کرمان بعرض صدر آرایان محفل بیان و چمن پیرایان گلستان دانش و عرفان و بلبلان نکته سنجان بوستان خلق الانسان علمه البیان میرساند که دیوان طلعت ایران بسناک معنون بمعیت

انجمن فتوت یزدیان و آقایان باهمت که مطالعه این نامه کوشیده و بر اندامش خلعت طبع پوشیده اند و بزیور قبول طبع مؤلف این کتاب را نواخته و باشتهار آن پرداخته اند امید است تا صفای صفا باقی و شاهد حقیقت ساقی است نشانه مرام چنین اخوان الصفائی بر دوام باد و اساس انجمن فتوتیان مشید و مستدام باد برب العباد و محمد و آله الامجاد الی یوم التناد

بقلم نود دتوام محمد یزدی متخلص به (طلعت) نگاشته آمد

بر فرق ملک فخر کند خاک ره ما — روزی گذرد بروی اگر پادشه ما

در خواب مرا مطلع و مقطع بخیال است — ساقی بمیان باده بده بی بزه ما

جهلست گذشتن ز سر بادهٔ عشرت — عقل تو گواه است که بخشد گنه ما

بشنو سخن مطرب و پر جام طرب کن — بر یاد لب نوشش بت خوش مزهٔ ما

ما بلبل زاریم و گرفتار تو ای گل — مرغان همه حسرت کش این روزبه ما

دور از ره اخلاص وفای دل غافل — هر دم کند این حرص و هوا و شرهٔ ما
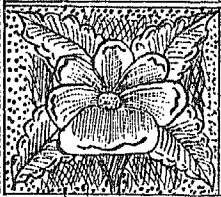
ای طلعت اگر دوست شناسی و وطنخواه

وقت است که از کار گشائی گره
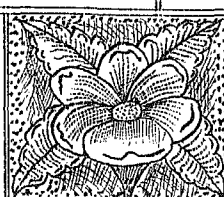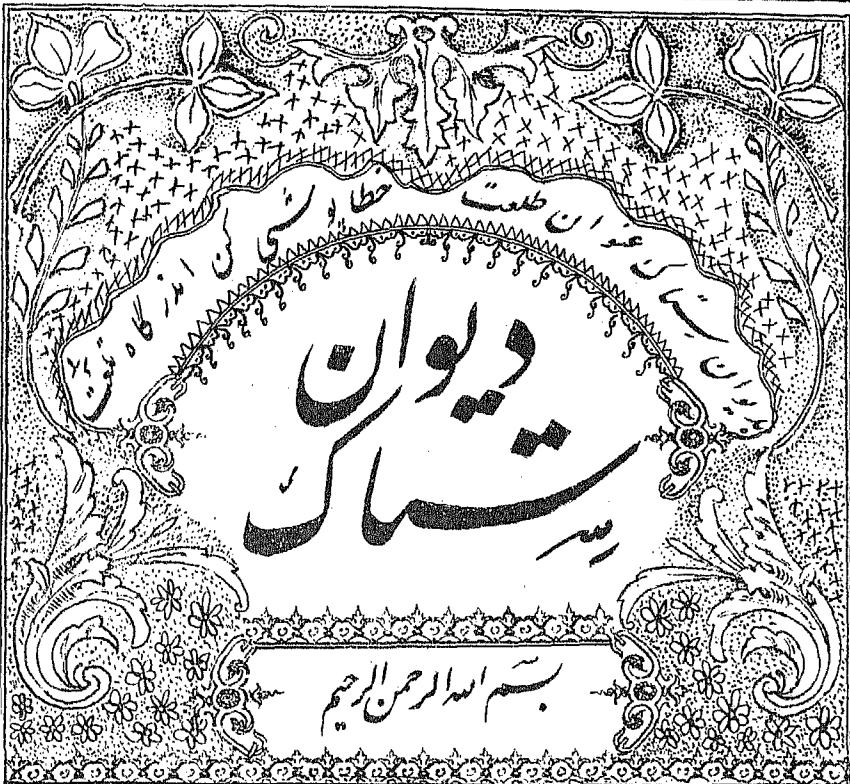
دیوان سیاک

بسم الله الرحمن الرحیم

حمد و ثنای بیعدد مر کردگاری را روا
کو آفرید از صنع خود ما لا یُرا و ما یُرا

فردیکه در شش روز کرد ایجاد نه طاق کهن
اندر کلام خویشتن فرمود علی العرش استوا

چون باب قسمت برگشاد از راه رحمت بر عباد
لایق بهر کس داد او از نعمت و حسن رضا

منت خدایی کو مرا مایل بخوبان آفرید
تا خاک راه کویشان در چشم من شد توتیا

گردم بگرد دلبری مانند ذو لکلن گرد خور
هرچند باشم ذره سان نزدش معلق در هوا

خلق مشیت چون بخود بنمود از اینسوی عدم
باز از مشیت خلقت اشیا شود و ماسوا

افتاد در پیچند و چون باشد سوناتش برون
از فکر و فهم ای ذوفنون با آنکه باشد بر ملا

اعراض اشیای بسیر در عین واحد مجتمع
آنعین عالم شد گر و گردی شناسای خدا

از حکمت یونان گذر بر حکمت یثرب نگر
تا چون شدید آری بکف علم منایا و بلا

نمکر لیقین

سیاره کوچکی است که گرد خورشید میگردد

سر منشاء عرفان و عشق است قد جف القلم
هر چه کند با عاشقان دم در کش از چون و چرا

تفویض و جبر است این مگو دور و تسلسل را محو
ختم است اینجا گفتگو امریست در این ماجرا

از راسخان علم دین در مرکز حق الیقین
اصل مقاصد را ببین عین تسلیم و رضا

محشور گردد هر کسی با شاهد و محبوب خود
هان تا که و سازی کنون بین و نهادی در بیجا

بگشا دو گوش هوش و انما چند انکه برداری ندا
در عالم ایجاد از او کهسار هستی پر صدا

شد حرز جان ورد زبان نعت نبی و آل او
هر جا کتاب و صحف و دیباچه دارد جدا

از هم برون آمد همی کاندر زنخ دارد چهی
صد دل فرو شد در چهش افتاده زاخوان الصفا

وانگه عیان و منجلی روح نبی پیدا و ولی
یک چون محمد با علی کامد مسمی زان دو تا

من زاهل یزدم و زاهل ام من قطره با یم او چو
هستم سهائی بلکه کم در نزد آن شمس الضحی

طلعت بوصفش لب گشود آنجا که جعفر زاده بود
گفتا چه تعریفش شود بر طلعت ما مرحبا

مدح میرزا اسد الله خان بهنام قنسول دولت علیه ایران

شد بهار و در بستان باز گل شود پیدا
تا کند دل ما را همچو بلبلان شیدا

فی غم دی امروز و فی تفکر فردا
از حدیث و تاریخ مسلم و ابو دردا

هیچ شدم تا جان شد اسیر او دردا

بلبلان بشاخ گل آشیانه ها بستند
از بهار و بوی گل شادمان سرمستند

عقد الفت و یاری در چمن بهم بستند
با اساس آزادی یک بیک به پیوستند

یار هم ز عدل شه کبک و باشه با صدا

ای رضا شه ایران کابتدای آزادی
پنجه عقوبت را با هم نیر می دادی

وه که بازوی قدرت در زمانه بگشادی
تا خرابی ایران رو کند بآبادی

برخی تو چون من صد هر چه باد گو بادا

بین ملت ایران بعد شاه دیرینه
حالشان بود چونان طفل و روز آدینه
از عنایت شاهی محکم است کابینه
هان ببر بردن از دل خشم و کینه از سینه

ورد دعا بگو یارب لا تذرنی فردا

نغمه‌های شوق از دل خسروانه چه بلبل زن
از طرب برخ آئی از گلاب آتگل زن
روبمجی اول شانه بکاکل زن
پس ببزم بهنامی دم ز مهر فتنول زن

از مخالفان بگسیر کن ز سر برون سودا

بر خلاف چندی گرد و سیه بازی شد
شهره از چنین زحمت او بپا کبازی شد
طالع همایونش گرم کارسازی شد
عاقبت بد خواهان بهره مشت بازی شد

روزگار دشمن شد تیره چو شب یلدا

هر طرف که از نصفت رایتی بلند آید
زیر آن علم طلعت زار و مستمند آید
مدعی در اینصورت گر بر بنجند آید
کی سخافت رایش مر مرا پسند آید

تا ورد بمقطع پی ره نبرده در مبدا

ومنه غزل

بنازم آن بت افسانه گو را
که بشکافد میان تار مو را
می آرد بساقیانه در میانه
بمیخواران گشاید راه جو را
بجوید کس نشان پای ما را
خبر کن هرزه گرد باد پو را
گر از تیر نظر زخمی زند یار
ز مژگانش توان جستن رفو را
غبار راه بحر موج خیزش
حبابی بر سر آرد آبرو را
یکی چو از دو بگذر در سه ترکی
بپیچی از دو شش چو چار جو را
بخش ایجی چو رخت آرم در اینجا
شوم قایل ندای فادخلوا را
خطی بر زن همه خط خطا را
بگو شر خو استارم شستشو را

تو بودی باده نوش الطف آنشب
بیا و آر آن خم و جام و سبو را

بنوشم گر من آب آتشین را — بسوزد بی صبر و تاب آتش این را
می بیاقی انگه بی حریفی — غم افزاید دل و جان غمین را
شراب از ساقی وحدت طلب کن — که آرد نشأهٔ جام یقین را
چو غافل شد طبیب از حال مخمور — مخور بر دفع صفرا انگبین را
بگفت فیه من روحی بیادار — چو داری در میان حبل المتین را
بلرزد آسمان ز افغانم امشب — نیوشد گر اتین المذنبین را
بهار آمد و گر بوی گل آید — دمیده انمژده مرغان حزین را
بیا ای محرم باد صبا رو — خبر کن دوستان نازنین را
بگو با وی بیا رو در طرب کن — ببر دل زاهد خلوت نشین را
ز آهم تار شد گلشن تو روشن — نما چند انکه شاد آری غمین را
دل شوریدگان گمراهی آرد — چو بگشائی دو زلف عنبرین را
مبادا بی تو بیند چشم عاشق — گل و نسرین و سرو یاسمین را
گواهی میدهد دلهای صافی — که میخواهد صدف در ثمین را
شبی رفتم بکوی می فروشان — فشاندم از دو عالم آستین را
گرفتم دامن پیر خرابات — بخاک مقدمش سودم جبین را
بگفتم تیرگی را کیمیائی — هوس شد آنچنان کن اینچنین را
بگفتا از عاشقی شاید وگرنه — بگیر درو بهی شیر عرین را
بگفتم گر بود عشقم مراکی — نشان دادی مرا اینسرزمین را
دگرباره بگفتا خویشتن بین — بدی جوئی هوای فقر و دین را

بگوی تا چه گم شد این من و ما — بیا بی رتبه حق الیقین را
سخن نازک شد اینجا زیرکی کن — مخوان افسانه دنیا و دین را
دلیلی محکم و برهان قاطع — بباید صید گاه این کمین را
ز شیر و شربت ذائق شراب — نکوتر خون بود طفل جنین را
پس از زاد و شدن در حال طفلی — نبیند از زفاف حور عین را
چو بیند روی معشوق مجازی — حقیقت ننگرد صنع مبین را
کف آورد این حباب موج دریا — ز خود با خود نمود این ما و طین را

نگردی طلعت انسان بی قراری
اگر بودی قرین آن بی قرین را

مکن حساب کم و بیش کار دنیا را — که کس ندیده در امروز روز فردا را
ببین بماه جبینان و با بچشم چشمی — که شام تا بسحر بشمرد ثریا را
اسیر گردش این آبگون قفس مرغی — چگونه میطلبی آشیان عنقا را
بکنج کاوی دوران روزگار مپیچ — مساز مضمحل این حس و هوش و پروا را
رسوخ کرده انسان درون سیه ده دل — که جا نمانده در او نقطه سویدا را
هزار مرحله دوری و وصل می طلبی — بغیر فکر چه گوئی کلام بیجا را
زمانه کینه ور و یار بیوفاست چرا — بحق رها نکنم ماجرا و دعوی را
بآب چشم و بزردی رخ بآتش آه — باضطراب دلم چون بپوشم اینها را
بسیر روحی خود رفتم آنچنان جائی — که یافتم به حقیقت مقام اسرار را
بزیر ابروی کج راستی مژگانش — تبارک الله چه نیکو نهاده الا را

بگوی یار ز طلعت بشوی دست آنجا
گز امکان بدگر جائی نهد پا را

جانب دل رو نما ای همه جا رو نما — آینه کاری مکن آینه داری نما

آدم عاقل نعم همدم و توام بود — مردم یکرنگ را خون دل آمد غذا

عالم و دانا توئی چونکه بکار اندری — حق سخن را مکن چونکه بنسبت ادا

من بچم رخت خود رنگ دگر میزنم — نیست مرا این قبا درخور رنگ ریا

از طرفی بیکسا و از طرفی مدعی — میدهدم این خبر میزدم آن صدا

مدنگاه اندرین بدرقه آه من — سایه صفت میکند نزد خیال اقتدا

پرده گشائی نشد من چکنم با غمش — نقد همت زنم بر محک اکتفا

آه دل افتادگان بر ورق روی او — حسن خطش را برد در خط حسن التوا

خرمن جان را اگر بادی از انسو وزد — کاه وجودم دهد خاصیت کهربا

گردی از آنره بلند آمد و بر گوش او — زنگ دلم میشود همره بانگ درا

هر که بپیک لائیش رشته بنامد بکف — بیخبر است ار کند بهر رسائی دولا

دلبر هر جائیم بیهده گردی مکن — از همه بیگانه شو گر بمنی آشنا

سنگ زمانه نیسر تا نخوری ای پسر — بیخبر آنجا مرو خیره سر اینجا میا

زیرک و رندی اگر شد بنوازشگری — بر متحنش دل منه کو بفریبد ترا

من چه تو نیز ای پسر در زمن کودکی — بر سرم از سادگی رفته چنین ماجرا

از خطر راه تو آنچه بگویم کم است — می نکند بیش ازین وقت عزیز اقتضا

هل که باز ادنیش طلعت دیوانه دل
دم بفراغت زند هر چه تواند بتا

ترا زلف سیاه از بس کجیها — در اندازد دل اندر معوجیها

دو زلفت کج دو ابرو کج ادائی — که حیران دل شود ازین کجیها

گلوگیر نفس شد آه سردم — زبان حرفی زد از بد مخرجیها

نشد هرگز خرامان سرو موزون
که دارد پیش قدت اهو جبیبا

بیگجا مایل آمد در تمایل
خجل شد چون بدید آن اعرجبها

بهار گل در هم ریز رخت شد
زبون و نار رواج از بهر جبها

ندارد رونقی ملک فریدون
مجو از سلم و توران ایرجبها

سنا برق از دل مسکین برآید
چه دارد ماه رویت سورجبها

زبان واصفان در وصف رویت
فرو ماند بکام کج مجیبها

درآی اندر مو تو ربی پرده بنشین
نه چون روبستگان هودجبها

ز سوز سینه طلعت حذر کن
که دارد مد آهش یا سجیبها

ای قبله گاه جان روحی لک الفدا
همواره وصل تو میجویم از خدا

صبح است شام من در وصف روی تو
وز یاد موی تو صبحم شود مساء

ای ترک ترک من بیهوده گفته ای
زین بزم رفته ارجع سمع الوفا

شایسته تو هست ایران و هند و چین
چون عکس خویشتن بنشین بدیده ها

ما را خبر بیار از کوی آن پری
پیغام ما ببر ای قاصد صبا

مطرب ببزم وی نی زن که بر تو زه
ساقی بیار می ای بر تو مرحبا

منو تهی روا از باده جام ما
از باده جام ما منو تهی روا

میگرید ابر زار گل خنده میکند
بلبل درین میان در شور و در نوا

زنجیر موی تو دیوانه چه بود
زان میکشد بخود وایم دل مرا

کی دیده در جهان کس ماه بر زمین
من دیده ام بزار شگ مه سما

این جام آرزو پر شد ز خون دل
اندر هوای تو بر عکس ما بوا

طلعت کند مدام از دل دعای تو
شوقی بنا شدش در دل بحجر لقا

یار من خوابیده است و نتراشده ریش را
تا بروز آرد شبان عاشق درویش را

خط خدش را چه مور از شکرستان دور کرد — حق مده بخشاید این دلاک دور اندیش را
نافه آهوی چین اینجاست یاران باشد — اندر این حمام بگشاده است زلف خویش را
آن کمان ابرو ز مژگان میزند هر لحظه نیش — باز مرهم مینهد لطفش درون ریش را
حلقه های زلف هر یک گرد رخسار و لبش — عقربی باشد که زهر آلود دارد نیش را
در زمان ساده رویی سرکش و خونخوار بود — میربود از کف دل بیگانه و هم خویش را

چونکه بازارش شکسته و خوار جای گل نشست
مینماید بهر طلعت عشوه های پیش را

مخمس بهاریه

بار دگر جلوه کرد رفته بازارها — تا برها بد ز غم جان گرفتارها
از رخش آتش فتاد بر در و دیوارها — ز زلفها گشت پر طبله عطارها

بیک نظر عاشقان گسسته زنارها

عید نو آمد به پیش جهان جوانی دگر — شکوفه رنگ رنگ عیان شد از هر شجر
بقامت اهل شهر خلعت شادی نگر — خلعت طلعت همان قبای بی آستر

خوش است دیدار یار بطرف گلزارها

زکوه و صحرا و دشت سبزه کنون بر دمید — دماغ جان بوی می ز خم وحدت شنید
رونق بازار گل بعاشقان شد پدید — ببوسه جان رواست دادن اگر خرند

که نیست بر ما عیان گردش پرگارها

و بر کلک قضا نوشته خط امان — بگونه نسترن بچهره ضمیران
بر ورق برگ گل معرفت رو بخوان — ولی نماند جهان بیک نسق جاودان

نه عیش اقبال ها نه طیش ادبارها

هوای فصل گل و نسیم زلف نگار — نوای مرغ چمن ربوده صبر و قرار
طبیب عیسی نفس در این مبارک بهار — تو گوئی از این زمین نموده اکنون گذار

که بینم از هر دمش شفای بیمارها

خیز برای حبیب باده بباغ ندام — جام بیم ده که گشت صبر و شکیبم تمام
جان بفدای تو ای سرو قیامت قیام — چو ساقی ما توئی کی بود آنی حرام

کز آینه دل برد جلوه‌ات زنگارها

از فلک چارمین تافته بر خاک جوز — ز ابر نیسان شده درج صدف پر ز در
کوه ز وجد و خوشی رقص کند چون شتر — فصل گل آمد ولی ز وصل او دل ببر

که هفته دیگرش بینی بکوی و بازارها

یوسف گل در سحر بشاخ ما و اگرفت — بلبل بیدل ببر شور زلیخا گرفت
ژاله بلاله چکید در صدف جا گرفت — دمید صبح و چمن جامه دیبا گرفت

بیار معشوق و می ببانگ مزمارها

ساقی فرخ لقا می بدیم وام ده — بکوری دیده دشمن بد کام ده
بزم عام از کرم در پی هم جام ده — دار دل ای دل بیار تا بلب بام ده

نقل می افزون بده کم است خروارها

شبی که باد صبا سوی چمن میوزید — غنچه بتن پیرهن خنده زنان میدرید
دمی که دلبر دلم بتار مو میکشید — در سر هر موی او بسته دلی شد پدید

ساخته زان تارها تو گوئیا دارها

ای شه مصر وطن جانب ری نه قدم — وز قم و کاشان گذر بکش بر آنها قلم
در بدیار عرب یا که بملک عجم — فرنگ و روم و ختن بلکه بهشت ارم

هر کجائی بدر پرده اسرارها

حمد و ثنای فزون سزای خلاق جان
حکیم و فیاض فیض موجد کون و مکان
که گشت سردار از او مؤید حکمران
ظفر یاور هم قرین خسرو صاحبقران
بمفلسان میدهد درهم و دینارها

لطف خداوندگار نصرت کردان که او
مرحمت عام اوست شامل زشت و نکو
تهنیت عید را بزم او خوش بگو
زنده و پاینده باد برغم انف عدو
که اوست در عصر خویش سرور سردارها

و عید باشد ببین یقین بماه رجب
جلوس سردار در عید امیر عرب
گذشت وقت تعب رسید گاه طرب
شفای درد درون ز دیدنش کن طلب
که هم شفا میدهد دیدن دلدارها

حاتم عصر است و ما گدای جودش همه
شدیم پروانه شمع وجودش همه
کجا زیان میکند که هست سودش همه
کرده بما مرحمت رتبۀ دوش همه
مه ز جمالش خجل چو نزد گل خارها

هر کس معرکه مجاهد بینند و بس
در اضطراب اند و بیم چنانکه دزد از عسس
ظفر چه سردار یافت سنگرشان بند قفس
بکون و سینه گره شده است گور و نفس
تمام از بیم جان ریده بشلوارها

چونکه روان از وطن جانب مقصد شدیم
در کف دزد و غازار و مقید شدیم
برغم آن لوطیان غلام امرد شدیم
ما به بیابان لوط عجب مجرد شدیم
شاهد حال منست اینهمه گفتارها

آه از آن ساعتی که دزد آمد به پیش
گفت که از جا مجنب بکن تو شلوار خویش
بسته گریبان خود با نخی از پشم میش
شپشش چو عقرب فرو برده براندام نیش

پیاده و دستگیر بدشت وکهسارها

اهل معانی شدیم جمع بصد طنطنه — سید و قاضی و شیخ دزد و سر گردنه
چو حاج در هر دله بوادی و دامنه — مویه کنان آنچنان که طفل دور از ننه

بادیه پیمای غم همره ستارها

چگویم از گذشتن کوه و کویر و دره — گرده مرا آن یکی در آنمیان مسخره
تنبکشان جعبه شد کتاب ما دایره — گفت باخوند بخوان بصوت خوش حنجره

آخوند بیازار شد خرد و زار ها

از ستم ساربان وقت رحیل و مناخ — چماق آمد فرود و بلند شد آخ آخ
باد بکون بلوچ سبیلشان شاخ شاخ — کشید ما را حسن میان هر سنگلاخ

چه ریش آید برون رود خریدارها

دزد زما هرچه برد دگر یکی پس نداد — بجز رطب روز و شب قوت بما کس نداد
کبوتری رزق خود بخورد دگر کس نداد — مرد سخی نیستش کسی بهر حسن نداد

شدیم بی پول و زار برفت مقدارها

بروزگار این چنین کسی نکرده سفر — زمحنتم جان گداخت زرنج خون شد جگر
رخ زطپانچه کبود دوتا ز شتر کمر — قبا مراجل اسب شال سر افسار خر

عبا عرقگیر شد عمامه افسارها

بگفتمش ای حسن اسب تو شبدیز باد — کلاه تو بر سر از خسرو پرویز باد
بسیخ قهرت جگر همیشه آویز باد — بکام تو روزگار چه ملک چنگیز باد

گفت برو کور شو در پس دیوارها

طبع ملولم بشعر چه گشت آراسته — شده است شعر اینزمان متاع او کاسته
طالع طلعت نگون خدا چنین خواسته — زیر و بیرون شده زلفت برخواسته

شوق نکو آور رشتهٔ اشعار ما

ردیف باء

تا نگارم ز رخ گشاد نقاب — کرد اسیر بلا دل احباب

موی خود را بروی افشان کرد — اهل عالم شدند مست و خراب

از پی صید ما فگند کمند — داد چون زلف خویشتن را تاب

عاشقان چونکه عارضش دیدند — مست گشتند نی چو مست شراب

عشق من با جمال مهوشش — همچو ذره با شمس عالمتاب

بیقرارم ز هجر تو شب و روز — عاشق خسته را دمی دریاب

آتش هجر قلب ما را سوخت — ناید ت برمشام بوی کباب

هر که از بحر عشق خورد آبی — برد گوی سعادت از هر باب

طلعت آنقدر تشنه وصل است
که نیاید بحد و صف و حساب

چندان گریستم ز غم دوری حبیب — کاگه شد از فغان من ناتوان رقیب

دور از دیار یار و بغربت دچار غم — شد در زمانه دوری جانان مرا نصیب

در آشیانه مرغ چه داند شکنج دام — حال دل غریب که داند بجز غریب

بیدار شد دو چشم نگارم بصبح دم — زاین پس چه فتنه ها که بشهر افتد عنقریب

در عشق یار شد ز من و دل چهار چیز — از تن توان و صبر ز دل طاقت و شکیب

از ما سوا وصال ترا کردم اختیار — ای گل مباش غافل از احوال عندلیب

نیکی ز بد نهاد چو طلعت طمع مدار
دانم که نیست عاقبت از وی ترا نصیب

با نوک مژگان چشمان ساکب — آرد [illegible] شکل کواکب

کن خانهٔ خالی پیمانه پر کن — سجاده برجبین نقشان ذوائب

فی الدهر نخوی یا مهجتی ما — اقررت عین تلک الغرائب

ربا ارحمونی عند الخطا یا — یا ذا العطا یا یا ذا المواهب

جستم بکویش من آشنائی — هم با رقیبان همپا کالب

جمعی پریشان دیدم در آنکو — با ناخن غم بر چهره ضارب

روزی بگیرم دامان او را — مانند گرد از راه مراکب

نرستم بگفتن فرصت نیابم — در جلوه گاه مجذوب جاذب

از نو غمی زد بر دل شبیخون — در بی قراری گردیده خائب

فیضی نبخشد بی روی جانان — تسبیح زاهد زنار راهب

آرام عاشق صبر وطن خواه — این هر دو دارد درو در غیاهب

در شوق و هجرش بس گریه کردم — اینک دو چشم دار و عواقب

چندان نمودی سست عنصرهیا — کاخر نکردی حفظ مراتب

در مهر آمسته داری بمن کین — رفتم من ای دل در ظن غالب

چون کوه صبرم از جا بر آید — گیرد سرشکم راه شاعب

بالای چشمش زابرو همی تا — بر روی مصحف بنهاده قاضب

چرخ وطن را در گردش آور — گر در منافع هستی تو جالب

آمد دو بیت تا در میانه — شد راحت از ما یکباره هارب

تا یا نگیرد قانون محکم — کوته نگردد دست اجانب

گنجشک عاجز با باز و عنقا — دیگر ندارد بیم مخالب

طلعت مخور غم گر لطف باری — باری ببینی آن یار غائب

هرگز ای دل بخدا حاجت بیجا مطلب — بی مشقت بنشین راحت دنیا مطلب

دم بیا خوش مزن از خسرو و شیرین منی — یا چو فرهاد برو ساز نکیسا مطلب

داستانهای کهن قصه و افسانه مگو — تا سکندر نشوی دولت دارا مطلب

تا نگردی بخرد مخترع علم بدیع — آسیا را منگر ملک اروپا مطلب

خورده خون کسان پشه لاغر بهوس — دره باوزان صحبت عنقا مطلب

بسراندیب عمل تا نرسی توبه کنان — رتبه و منزلت علم الاسما مطلب

یار اگر هست بکنجی بنشین با غم دل — گردش باغ طرب سیر و تماشا مطلب

گرد خواری برخت تا ننشیند بنشین — بر سر کوی بتان منزل و ماوا مطلب

خیل مژگان سیه را چو ببینی رده صف — رزم یک فوج سپه با تن تنها مطلب

دوستان انجمنی کرده به تمهید وطن — چون در آن انجمن آئی ته و بالا مطلب

دیدهٔ طلعت اگر خواب هم آغوشی او — از رقیبان درش حالت رویا مطلب

وصال دوست طلب کن ولی براه نصیب — فرو گذار عنان را که النصیب یصیب

از آن غلام وفای صلیبیان گشتم — که می کشند بیاد تو نقشهای صلیب

بیا برای من ای مرد حق دعائی کن — دعا گناه نباشد بحال زار غریب

بجرم چه قصور رفته ام ترا خواهم — که عنقریب برآرد مرا قریب مجیب

بحال هرکه در این دور زندگی بینی — گهی فراز نماید زمانه گاه نشیب

چه اعتماد نداری بزندگی بارے — چرا شتاب کنی از برای قتل رقیب

رقیب و غم همه جا هم دچار ما باشند — یکی انیس منست و دیگری رفیق حبیب

بجد و جهد توان یافتن مرادی را — سخن بجای خود آورده نکته دان لبیب

نصیحت ادبا را بگوش دل بشنو — زیان ندیده کس از اتصال مرد ادیب

بطبع سرکش ما گر دد اگران آید
زیان خود طلبیم از خلاف حکم طبیب

بتیز نطق و بیان را بیند هی طلعت
ندیده تو مگر خطبة البیان خطیب

مرا ساقی بیک پیمانه دریاب
بزن بر آتش سودائیم آب

چه باشم جفت غم زانطاق ابرو
رهی ده تا کنم رو سوی محراب

برآر دناله از دل نشتر غم
چنان کز تار مطرب نیک مضراب

تو هم بر رغم غم ای مطرب جان
برآر آوازه چون بونصر فاراب

خرابیهای اوضاع وطن هم
سبب شد تا کنون طغیان اعراب

وطن ویران و من در موج اشکم
که سازد خانه در راه سیلاب

مرا دل چون ترا گیسوی پرچین
مرا تن چون ترا زلفین پرتاب

بیا سنگی بزن بر جام اعدا
بزن جامی بیاد روی احباب

تو آگاهی ز دل یا واقف السّر
توانا جز تو کو یا ربّ الارباب

همانا آبروی شاه عجم را
فرو شد در زمین مانند سیماب

بعصر پهلوی چون شکر لله
شد ای طلعت بما چون فتح ابواب

بود امید گنه بیشتر ز بیم عقاب
که از گناه فضیلت بود برای صواب

زهر چه توبه بتوفیق حق توان کردن
ولی ز مهر تو نتوانم این مراست ثواب

چه یار با تو درشتی کند مدارا کن
سخن بیار بنرمی که نیست جای عتاب

ستم شعار بود شاهد گل اندامم
باحتیاط بکوشش کنم ذهاب و ایاب

مکن تو پرده دری چون رقیب بد فطرت
تو خود بحفظ عمل کن چه در حضور و غیاب

بهار گشت و هوای تفرج بستان
بسر فتاده بهمراهی ندیم و شراب

دو چشم پر ز خیال و دو گوش پر ز صدا
دلم ز غیر تو خالی است همچو صفر حساب

خراب کن ز شرابم ندیدهٔ ساقی
که شد خراج نگیرد ز خانمان خراب

اگر تو سایه فکن بیشدی مرا بر سر
همیشه بود جبینم ترا بروی خضاب

شود ز شرم حضور تو گل غریق عرق
هر آنچه میدهد آب است زاین سپس گلاب

موافقت نبود یک دلی مجو طلعت
شده است یار موافق چه کیمیا نایاب

ردیف تاء

بجز آن یار وفادار دگر یاری نیست
خالی از جلوه او کوچه و بازاری نیست

باد ویران در جا گو بردش سیل فنا
آن سرائی که در او منزل دلداری نیست

بایدم رفت ازان شهر که از بهر دلم
باهمه رنج و الم راحت و درمانی نیست

ساربان عزم سفر کن که نه جای من و تست
در دیاری که در او هیچ وفاداری نیست

گشته ز ایمان رخ و کفر سر زلف حبیب
مدرسه خالی و در میکده خماری نیست

ساقیا ساغر ما گیر و در او باده بریز
بذل کن کاین سر ما را سر هشیاری نیست

گرچه بلبل بچمن ناله اش از بهر گل است
لیک بی عشق رخش بلبل گلزاری نیست

چشم دلهای خلایق شده آلوده بخواب
شمع رویش همه شب روشن و بیداری نیست

یار بردار اگر پرده شود بر تو عیان
که جز آن عارض و مو یک و زناری نیست

پنجه دست مزن بر سر زلفان نگار
نیست تاری که در او خفته سیه ماری نیست

من و ما مانع وصل است وگرنه شه ما
جلوه او ست در آن دار که دیاری نیست

طالب کعبه بیا خار مغیلان خلدش
در گلستان تو یقین دان گل بیخاری نیست

کشوری جو که در او رایت عدلست بلند
گشته خرم ز مواخات و دل آزاری نیست

درد عشقی که شود از نگه دوست دوا
بطبیبان دگر حاجت اظهاری نیست

عاری از عشق دل ما بملامت نشود — عاشق آنست که با نیک و بدش کاری نیست
رهروی گفت بهره ز قد ومش اثر نیست — بی ثناگوئی و تسبیح نی و تاری نیست

ریخت در ساغر طلعت ز خم عشق شراب
زان شرابست که فارغ ز گرفتاری نیست

بلبل بیدل ز گل تغافلت از چیست — خار جفا دیدن و تحملت از چیست
دور گل اندر چمن قرار ندارد — نعره زنان در چمن تسلسلت از چیست
باد خزان آب گل بخاک فشاند — ورزدن آتش بجز من دلت از چیست
دانی اگر مر مرا تو عاشق صادق — صرف نظر کردن و تجاهلت از چیست
تکیه مکن اندیشهای بیهده کم زن — سوی بیار و بیمن تمایلت از چیست
ایدل اگر محکمست عقد مودت — دمبدم از خصم دون تزلزلت از چیست

وقف مؤبد نمود و حبس مخلد
خانهٔ دل طلعت این تعللت از چیست

بروی سبزه میخوردن خطا نیست — بری از سبزه رو انهم روا نیست
کنی از می تو لب خشک اوریخ از بوس — جز این چیزی مرام و مدعا نیست
وفا از کس نمی بینم همانا — بجز نامی در عالم از وفا نیست
کند بیگانگی با ما نه با غیر — نگار الحق که در چشمش حیا نیست
شنیدم از حجاز و شور و شهناز — به از عشاق پندارم نوا نیست
بوصلت نیز اشک از دیده بارم — نثاری آشکارا چون مرا نیست

بهرچه آن بنگری طلعت بود عشق
وگرنه یاری ما لا یرے نیست

مطرح چشم دلم پاکت لبیت شماست — مرکز چاپار کو منزل قاصد کجا سد

از افق چرخ جان مهر تو سر می کشد / هیئت ذرات تن سوی تو سر در هواست
نام و ندای وطن در همه جا شد بلند / غفلت ایرانیان در وطن جان چراست
نرگس جماش تو بسکه فریب آوراست / زاهد عصر این زمان دیده او بی حیاست
چون بتامل همی دیده و چشم مرا / آن بعرض زعفران چهره این از حناست
خدمت شایان چه شد با همه مردانگی / زاری ما هم ریاست گرچه بحکم خداست
رشته باریک او در شب تاریک ما / موجب سرگشتگی لایق پندار ماست
شیر و پنیر و کره نیست نصیب بره / می بخورد کشک ما مشتری دوغ و ماست
رقص سهی قامتان با خم ابروی دوست / نزد دل افتادگان با اثر خوش نماست
صبح و نهار و عشا وقت غروب و سحر / دل بهوای وطن همچو که و کهرباست
دم بولای وطن چون بزدی ای مؤتمن / سر بسر کی نشری زانکه وجودش طلاست
مرغ قفس آشنا کی رود از خاطرش / آرزوی آشیان بلبل اگر با صباست
عهد درست و وفا از طرف جد و جهد / لازمه زندگی است فتح عزائم جداست
رفته بیکبارگی علم و هنر از وطن / کرده به (ژرمن)، مکان در کف (ایتالیا)ست

طلعت شوق آوران اینهمه شوخی مکن
مالک هر دو سرا خالق ارض و سماست

عالمی محو تماشای ادای من و توست / هرچه باشد بجهان زیر ردای من و توست
بجد اگر بجد اکشف حجابات کنی / دانش و بینش حق هم بخدای من و توست
هستی عکس در آئینه نه چون هستی ماست / ما هم یک نه دوئی بلکه جدای من و توست
نور یک نقطه یکی همچو در اعداد که یکست / هر عدد کثرت و هر یک بفدای من و توست
سند موهوم و خرافات بکش پیش خرد / کوه امکان پر از آواز و ندای من و توست
گوهر الفت بشکن و مشکن دل ما را که کسان / بشناسند صدا را که صدای من و توست

راست بر فرق نهادی کله فقر و فنا
طلعت اقلیم جهان پست و گدای من نیست

سخنوری چو من امروز لاابالی نیست — ولی بسوی سخن راه انتحالی نیست
بشهربند تنم کاروان عشق آمد — میا بخانهٔ ما زانکه خانه خالی نیست
حصار دار وجودم چنان گرفت آن یار — که هر چه مینگرم کس در آن حوالی نیست
بروزنامهٔ ملت گذارشات وطن — دمی نخواندمش از گریه ام مجالی نیست
مضاف لای نگر چشمه سار ایران را — که آب جوی مرا آب جز زلالی نیست
بشام زلف چه آنماه خود نما دیدم — که در بساطت بدرش غم از هلالی نیست
بگفتم آینه داری دهر را بنگر — که یک کمال در او ایمن از زوالی نیست
خدا و خراب و خدا آباد میکنم حکمم — جز آنکه بن تقضا در وهم خیالی نیست
گر از رقیب گریزم زمن گریزد یار — جهان تهی ز خلا لوش انتقالی نیست
بجیرتم که باین چشمهای اشک آگین — برای دیدن رویش مرا مجالی نیست

خلاف طلعت آزاد و واعظان باهم
کم از خلاف دموکرات و اعتدالی نیست

خرم تر از بهار رجالت بهار نیست — عاشق تر از هزار تو چندین هزار نیست
دارم همیشه دیدن دیدارت آرزو — آهو مگیر زانکه دلم را قرار نیست
ما را حکایتی است بدوران آن عزیز — خوار گلی شدیم که همخوار خار نیست
دل در کف تو دادم و رفت از کفم قرار — سیماب را بر آتشه هرگز قرار نیست
دزدان خانه کن بوطن بسکه دیده ام — هیچم تمیز شیخ شریعت شعار نیست
از روی ناز با دلم آن چشم فتنه ساز — چندان جفا نمود که آن را شمار نیست
ایران خراب شد ز تعدی و اعتساف — ما چون کنیم چاره بغیر از فرار نیست

سفر کسیر الجیوب نیتن

بیراهه رفتن

بامردگان گور وطن زندگی مکن — مردان زندگان وطن را مزا (؟) نیست

طلعت مصالح وطنی رفته از میان
درجاش آب صافی و برخوان نقار (؟) نیست

غم شراب کم از غصه های عالم نیست — ز دست ساقی ممسک شراب بی غم نیست

شراب کهنه و یار قدیم وگر ما به — نکوتر است نه نو نو برای ما کم نیست

ز ره رسیدن و تا بین یار نو دادن — نه کار ماست که هر کس رفیق و محرم نیست

مبادا آنکه بمیز از میانه برداری — که موی بافته زنجیری است محکم نیست

زمار سازی جادوگران نمیترسم — که همچو مار دو زلفت بکام او سم نیست

بزیر چرخ کهن نگیفر نمی بینم — که از جهان جهان خسته جان در هم نیست

بیای جان روم انجا ز ما سوی گذرم — که راه اصلی من سبب و مطلقم نیست

ز فتنه ها که تو در چشم جادوان داری — نظیر آن بجهان نزد خان ملکم نیست

مبند دل به بتی کو بهر کسی شد یار — بدر بسوز بتن جامه که مبرم نیست

بگفتم این سخنان را اثر نکرد بدل — جواب داد که عاشق بحرف ملزم نیست

بهم نشینی خوبان و نازک اندامان
کسی چه طلعت بیدل حریص و مغرم نیست

ببین بطرهٔ پرپیچ و تاب مشکینت — چه میکند بدل عاشقان مسکینت

دلی که مهره شطرنج نشطرنج آمد — پیاده میرود اندر بساط فرزینت

بگو هر آنچه بدل میل گفتگو داری — جنون ربا بفزاید جنون شیرینت

دلا بزلف وی آشفته دیده خوالی — که عاجز است به تعبیرش این سیرینت (؟)

مصوری است خیالت چنین اشکرا — بدیده چون بصدف در برای آذینت

تو مایل دل غمگین و چشم گریانی — چه حکمت است در این رای مصلحت بینت

نان تهی

جاه ... گر معروف
که در تهران بوده
محکم

رو ... و بزرگ

خوشتر و خوش
سخن ... گفتار

آمیز

تو شاه کشور حسنی که صورت اشیا — دو اسبه از عدم آید برای تمکینت
زمین شوره زند جرعه لبت نمکی — بخورد و جای نمک لاله داد و نسرینت
شکسته باخنم و پهلوان عشقت را — سبک سپری نکنم با هوای سنگینت
طراوتی که در این زندگی نمی بینم — بگلشن از ستم باغبان و گلچینت

خوشم که خسته و بیمار گشته‌ای طلعت
بپهلوی آنکه شود یار شمع بالینت

این قفس تنگ مرا جای پرافشاندن نیست — ز آشیان دورم و شوقم بنواخواندن نیست
باشم در بند اسیری که به بند است اسیر — از تو صیاد دگر اینهمه رنجاندن نیست
باش آسوده که فرسوده دل از کنج قفس — آرزومند رها کردن و پراندن نیست
نشنوم شورش غوغای هم آوازان — کاین دل خون شده را طاقت شوراندن نیست
اثر از آه ندیدم که ببال و پر من — آتشین است ولی نیروی سوزاندن نیست
میگریزند رفیقانم و گویا سببی — غیر فریاد و فغانم بگریزاندن نیست
بوی گل آمد و دل سوی گلستان کشیدم — زار و درمانده ام و چاره بدر راندن نیست
آتش حسرتم از دل ننشاندی صیاد — چون ترا بهره از نابرده جنباندن نیست

طلعت آباد مکن خانه ویران وطنی
کش به بنیان و بقا مرتبه ماندن نیست

رفتم به بستان تا ترا بینم ندیدم عاقبت — پس جانم افسرده شد یک گل نچیدم عاقبت
دادم فریب خود بسی در وعده دیدار تو — با اینهمه سوداگری سودی ندیدم عاقبت
صیاد دام افگن مکن آهنگ صید من که من — از گوشه بام هوس گستر پریدم عاقبت
بود آنچه از بازار او سرمایه هستی مرا — بر تار مویش جمله را دادم خریدم عاقبت
اندر بیابان طلب جستم نشان روی او — تا چون غلامان بر درش منزل گزیدم عاقبت

دیدم ندارد حاصلی این آشنائی ناکسان
از جاهلان بوالهوس پیمان بریدم عاقبت

در عالم آوارگی با حالت بیچارگی
دل دادمش یکبارگی تلخی خریدم عاقبت

با تار مویش چون دلم بستم گسستم از جهان
آخر سراپائی از او تشنه طپیدم عاقبت

تا با غمش گشتم قرین شادم که چون آزادگان
از بند غمهای دگر یکسر جهیدم عاقبت

حرفی شنیدن یا زدن دیگر ندارم آرزو
تا از لب نوشین او حرفی شنیدم عاقبت

دیشب بنام ایزد که چون جانانه شد همراز من
خار غم دنیا و دین از دل کشیدم عاقبت

آتش فتد در آشیان زنیخانه سوزان وطن
عنقا صفت زین مرز و مان لرزان رمیدم عاقبت

زان یار شیرین کار من در وقت گفتار و سخن
چون کاسهٔ حلوایان پرشد لویدم عاقبت

آمد صبا از کوی او آورد بوی موی او
من همچو مجنون پیرهن بر تن دریدم عاقبت

طلعت بدین دستور او مشکت شود کافور او
از عالم بالا ملک داد این نویدم عاقبت

نور چشم من نور جعفر است
غمگسار من یار اکبر است

شانه میزند زلف خویش را
کلبه ام کنون پر ز عنبر است

من که جان و دل دادمش بکو
از چه دل ترا جای دیگر است

خشک لب مرا روز و شب مکن
لب زمی ترا تا سحر تر است

ساقیا بیا خیز و ده مرا
باده که از تاک خلّر است

ژاله جای و تن خورده در چمن
مرغ نعره زن زان نواگر است

این جوان مدکو محمّد است
نام نامیش زیب دفتر است

آن پسر اگر زاهل رشت نیست
بدل او چرا ز جعفر است

دل بوصل او شاد و خرم است
دیده از رخش بس منور است

جای پای وی دیدگان من
توتیا ایشان خاک اندر است

شراب فرانگی

قامتش سهی چهره اش سلی | ز آفتاب و سرو بلکه بن تر است
یک فلور بدین رنگ و بو مجو | گل نبز دوی بید بی بر است
کار و بار دل گشته چو نو طن | بسکه اجنبی اندر او در است
هر زمان برون میرود ز راه | وز سمنبران اندر آذر است
سینه پر شرر دیده اشکبار | مهر و شور شان در دل مضمر است
عشق را بدل چون نهان کنم | کاین مثال پشم و چه اخگر است
مژده وصال داد و می طلبد | دل که گوییا خود کبوتر است
زاین اشکبار در میان باغ | لاله از نظر رشک ساغر است
در ختا و چین غیر ترک من | دلربا تری کی میسر است
ماه عارضش شمع انجمن | زلف بر رخش دود مجمر است
او به بزم جان شاهد است و بس | هم به رزم دل میر لشکر است

شهره شد بحق طلعت عاقبت
بسکه مایل آن سمنبر است

ردیف ثا

طرهٔ مشکبار یار روزگار ما کرده تار عبث | غمزهٔ جان ستان می‌شود به دل رهسپار عبث
تا دلم گشته مایل لاله عارض غنچه دهنی | میکند سیر گلشن میل گشتن لاله زار عبث
می سبب یار مه جبین از من حزین رخ نهان | هر زمان میکنی چرا چشم ای نگار اشکبار عبث
یک چشمت عید بس صالفا انجشتم دگر این مصیبت دهر | زانده و شد ناقه دلم پی و رستم باد یار عبث
میبرد پیرهن تو بوی یوسف گمشده من | میبرد عشوه های تو از دل حزین اختیار عبث
ای صبا گو به بلبلان یک گل شما وفا نکند | برگ گل باد میبرد میرود به دل نوک خار عبث
عاشق گفتگوی تو گشتم ای صنم باز کن لبی | نکنی راز من ولی امیه بجدا آشکار عبث

چاره دردهای تو طبیب در دلی دوا / از سر خسته حزین پای نازنین بردار عبث

ای پسر بخیز ما عاشق قلانی شدی چرا / تر سمت اینزمان شوی نزد همراهان شرمسار عبث

صفحه دل دوستان نام تو برا نقش کرده اند / که دل بردم و گر اینقدر نشد بیقرار عبث

منتظر بر سر رهی شاید نگهی بر من افکند / یار من برفت و میکشم در رهش انتظار عبث

قامت یارم از عدم زد قدم چو بر عرصه جود / نشود جلوه گر دگر سرو نورس جویبار عبث

مدعی سرزنش بما میکند اگر در عشق نگار / گو مکن منع که شد سعی تو در این کار و بار عبث

تو اگر یار طلعتی از برش جدا گشته چرا
بی تو شد روز من سیه کرده مرا بیقرار عبث

ذوقم ببهانه گشته باعث / شوقم بترانه گشته باعث

فریاد من و فغان بلبل / هر یک بفسانه گشته باعث

بی مهری یار با من زار / استاد زمانه گشته باعث

روزم شده تار تار زلفش / در آه شبانه گشته باعث

ایمرغ شکنج دام گیسو / این شهوت دانه گشته باعث

بروی دل من تبارک الله / تا قد چمانه گشته باعث

تمنا نه آرزوی طلعت
مخمور یگانه گشته باعث

خال نهادی بشکل های مثلث / چهر تو دارد کنون غزای مثلث

حالت دل در میان زلف چلیپا / با دری است و کلیسای مثلث

دی بر میدم ز شکل شیخ چه دیدم / فوته بسر در برش ردای مثلث

ساقیم آور پیاله های صبوحی / تا که بنوشم با صهبای مثلث

پهن و درازی و ته سه بعد تاکن / تا برهی از غم غنای مثلث

راه منجم مثلثات فلک زد — شد بر وجش ورا افرای مثلث

گشته نهان از ستارگی و شامت — کوکب بختم در انزوای مثلث

هرکه میان من و نگار نشیند — هست نماینده لوای مثلث

طلعت اگر هشت و چار جوی نبودی
لب نگشودی بحرف ثای مثلث

ردیف جیم

تذروی گفت با سروی سرین عاج — که هجران صبر ما را کرده تاراج

دلم مرغ شب آویز دو زلفت — ترا دل صید صید باز دراج

تو ز استغنای خود گردیده مغرور — منم اندر هوای وصل محتاج

همی روی ترا جویم شب و روز — که بینم کدخدای خانه چون حاج

مگس ران از سر خوان تو خسرو — نگهبان بر سر کوی تو لیلاج

بدین شوکت ندانم کی کنی یاد — کسی را کو دو چشمش شد بره کاج

ندانم با که گویم کز تغافل — نمودی روز ما را چون شب داج

گدا از الطاف تو کوس شهی زد — که از شاهان سراسر برده باج

بنه طلعت سر اندر پای آن ماه
که پایش بر سر عاشق به از تاج

ردیف حاء

ساقی بیار یکدوسه جامی علی الصباح — کز قول بوعلی است منخوارگان مباح

دائم ز دردهای نهانم در آخ آخ — بین اشک چشم و آه دل از سینه آخ آخ

ای شاه دل شکار کمند افکنی مکن — در راه دل که هیچ نباشد در آن صلاح

از انفعال بدر و هلالی شده است — که در محاق و گاه در ابر سیه جاج

ایرانیان بفارسیان مقیم هند — پیوند دوستی بدرستی کن از نجاح
بعد از هزار و سیصد و چل پنجسال شد — ظاهر زعدل شاه رضا رایت فلاح
باران رحمت آمد و باد سحر وزید — زان اب و خاک آتشم افتاد در جناح
در باغ دل گلی است که در رنگ و بو نخست — با بلبلان یگ دل و یکرو کند نکاح

طلعت دوباره گشت جوانها در وطن
عقدی ز بحر طبع بیار از پی وشاح

ردیف خاء

بداستان من و روزگار این تاریخ — ببین و از ره انصاف بگذر از توبیخ
فلک بگزلک غم جسم من کند تشریح — چو هیچ چاره ندارم از آن کنم تبریخ
اگر نجات بیابم ز زهر نا ن عمت — روم بمصر و حلب یا بگوشه ذادیخ
شراب ساقی و مضراب مطربان یارا — خراب کرده و یکباره میکند از بیخ
اسیر رنگ فلاطون خم گرد و هم — بزعفرانی رنگ و بصورت زرنیخ
چه غافل است گر این بنده ارادت کیش — طناب خیمه خود را نکو نکو بد میخ
نظر بعلم ارو پاییان ندارد شیخ — هنوز از پی مسواک تیر اشد سیخ
چرا بخانه بیچارگان زند آتش — برای گرده نانی که میکند تطبیخ

بغیر خار ریبا ورد نخل طلعت بار
مگر ز تربیت باغبان نشود تسلیخ

فروتنی
وهی بصر
از خار پاک شدن

ردیف دال

معشوقه زیش سومه رخسار تشا نداد — عاشق یکی لحظه زلف نقد روان داد
میداد دست ساقی نامی بحریفان — بر عاشق بیچاره خود رطل گران داد
چون بوسه زدم بر لب آن یار وفادار — افزود مرا عمر که آب حیوان داد

آن آب دهان داده نشان ز آب حیاتم
وان سبزه خطش خبر از باغ جنان داد

در چاه زنخدانش اگر دل ز کف افتد
دیگر بکسی زو نتوان نام و نشان داد

بلبل بچمن در بر گل ناله کند باز
این ناله او آگهی از درد نهان داد

این خاتم دل در کف صد اهرمن افتاد
تا تکیه بر این ملک جم دور زمان داد

ساقی فلک قسمتم از جام بلا کرد
جز آن طلبیدن نه نبیند و همان داد

گفتم چه خیالی زد و چشمان غزالش
ابروش دو صد تیر بقلب نگران داد

گر بگذردم ساقی و قصد لبش آرم
خواهد زد و یاقوت مرا قوت جان داد

وقت شب طرب انگیز صبا از سر زلفش
آورد نسیمی خوش و تیری بکمان داد

در وقت سحر دلبرم از در بسر آمد
نوعی که تو گوئی بتن مرده روان داد

بدبسته ز زنجیر فراق این دل طلعت
آزادی او اول ماه رمضان داد

گفتم که بگدم از غمت راحت نصیب ما نشد
گفتا ز واجب راحتی ممکن در این دنیا نشد

گفتم بوصلت کی رسم ای یار بیمهر و وفا
گفتا که با مائی ولی چشم دلت بینا نشد

گفتم بجلوه گاه جان روزی بنظاره اندری
گفتا که نور دیده بر دیده پیدا نشد

گفتم جمال جانفزا باشد که بنمائی بما
گفتا گرفتار منی خالی دلت از ما نشد

گفتم که ای آرام دل من بیقرارم ز آرزو
گفتا کجا یابی مرا کاین جا دوئی را جا نشد

گفتم ببین مهجور و میمیرم ز اشک افتادم بیم
گفتا نیابد در کسی تا غرقه در دریا نشد

گفتم که اندر عاشقی کارم برسوائی کشید
گفتا نخوانند عاشقش گر عاشقی رسوا نشد

گفتم که در راه طلب جان عزیز آمد بلب
گفتا جز این چیز دگر محبوب آن یکتا نشد

گفتم خیالت مونس طلعت بود شب تا سحر
گفتا که وامق آن بود کو فارغ از عذرا نشد

عقدهٔ مشکل دل جز تو کسی وا نکند
هم مگر تا بمقراض رما جا بکند

دختر بالغه کو بهر شوهر دارد
دل بما در نه بدر و سوی یا بکند

منع مجنون مکن ای عاشق و سر کن سخنی
ز عشق لیلی که جز او هیچ تمنا نکند

بهر حیرانی و بدبختی احبا و وطن
چارهٔ انجمن و مجلس شوری بکند

پسر بدسیری را که پدر خوانده حسن
هشته اسمی که بما کشف مستی بکند

پادشه فربه و گردیده رعیت لاغر
از چه اندیشه عدو خوان تو یغما بکند

موش بسیار و انبار چرا گربه بست
خویشتن را پیکی موش مهیا بکند

پاسبان این گله سگ لاشن ندارد که اگر
گله را گرگ برد خسبد و دعوا بکند

واقف از حال پریشانی طلعت نشود
هر که زنجیر سر زلف تو پیدا نکند

نهفته عشق من از نالهٔ شبانه عیان شد
کشیده قامتم از بار غم بسان کمان شد

بسی عجب که چه خواهان خاطرت گشتم
بهار شادیم از بیوفائی تو خزان شد

کنی بوعده گرم شاد بر خلاف چرائی
در انتظار وصالت روان ز جسم روان شد

ندیده که چسان بی تو عمر میگذرانم
هزار بیچو منی جان نثار چون تو جوان شد

مدام بر سر هر رهگذ نشان تو جویم
نه آمدی تو ولی نفخهٔ مراد وزان شد

جواب نامهٔ ما دیر دیر می‌آرد
روان بکوی تو هر قاصدیکه از سر جان شد

مسافری که بکویت مکان گزید چه طلعت
بسان برگ رزان رنگ وی ز باد خزان شد

بهار آمد و هنگام باغ و صحرا شد
چمن مکان هزاران مست شیدا شد

جهان پیر جوان گشت و قیس اندر دشت
فگار مانده و مجنون روی لیلا شد

کنون تمامی ذرات ممکنات از عشق
چه واله‌اند که محو عذار عذرا شد

فضای باغ پُر آید ز ناله مرغان
وصال ویس بر آیین ماه سیما شد

به پیش اهل نظر هر شجر انا الله گوی
ببین که نور رخش بار نخل موسی شد

عزیز مصر در احشر بوصل تن در داد
بر آستان حقیقت رخ زلیخا شد

تمام شیوه معشوق دلربائی بود
که تیر غمزهٔ او ناوک دل ما شد

برفت از تن فرهاد جان شیرینش
برای خاطر شیرین قرین خارا شد

بشامگاه عدم گشت شمع او روشن
که ما سوی همه پروانه وار پیدا شد

ز بحر عشق چه نوشید قطره بلبل
هزار ناله برآورد و بی سر و پا شد

گذار محمل لیلا بخاک تو به فتاد
بداد جان چو جواب سلام اصغا شد

کسی که جام محبت چشید از کف او
بکام او همه تلخی دهر حلوا شد

ز بیوفائی ایام کشته گشت شهی
که زنده از نفسش جان صد مسیحا شد

پس از هزار دگر سیصد است و سی چهار
که رفت از دل طلعت دوئی و یکتا شد

بر این دهر فانی دلا دل مبند
که آیندگانش به دون میروند

کسی را که پرورد خود می کشد
بزحمت دگر باره بارش کشند

به یکجو نیرزد سرای دو رنگ
که آرد ز هر سو به نیکان گزند

همی گریم و گویم از درد و غم
که ای دیده بر هجر یاران بخند

بهار است و گل گرید اندر چمن
که گردون کند رایت کین بلند

خدایا تو باران رحمت فرست
بخوبان و پاکان دل مستمند

کرم دار ما را کرم کن لقسم
مصون دار و محروسش از هر گزند

از آن گیسوی تابدار حبیب
شد امروز طلعت اسیر کمند

در وصف محبوب

روی زیبای ترا خال لبی پیدا شد
بوالعجب در دل یاران طربی پیدا شد

مام ایام نگو فخر کند باب فلک
که مراورا خلف منتجبی پیدا شد

داده سلطان بتو فرمان لقب شادم ازان
کت ز الطاف شهنشه لقبی پیدا شد

طرهٔ زلف بدنبال و چشمت گوئی
زد و استاره بیک مه ذنبی پیدا شد

طمع از دیدن رویت ببریدم ز وطن
ملک دل را چو تو سلطان نسبی پیدا شد

صولت السلطنه آن عدل قرین دادگران
سوی وی بین که نکو حق طلبی پیدا شد

زد برابرو زنی عنف عدو گر گرهی
لطف او را بهانه سببی پیدا شد

حاصل از تاک محبت نکند نادان می
هر کسی را سر تاکی عنبی پیدا شد

تا دعاگوی تو گشتیم با عدام عدو
در دل و جان حسودان لهبی پیدا شد

در خمارند ز کیناک و بتر باک و چا
بیشتر باز دهان از وجبی پیدا شد

طلعت آنرا که بهر روز طلب میکردی
بیخبر در بر ما نیمه شبی پیدا شد

اندکی روی شما جانب ما بود و نبود
خبر از حالت ما نزد شما بود و نبود

شرق و غرب وطن از نغمهٔ مرغان چمن
محو و مات از اثر شور و نوا بود و نبود

در عجم افسر جم تخت کیان نزد کیان
باشد اینها بغلط گو بخدا بود و نبود

پنجه در پنجه هم گر نشد از یک جهتی
کرده بود این همه در فقر و فنا بود و نبود

صافی باده گر از تربیت ساقی ما
می نبودی ز دلم زنگ زدا بود و نبود

در خراشش بندی جلوه گر آن سرو روان
طلعت ایشان ز پیش سر و پا بود و نبود

هیچ کس بی مدد حق بمقامی نرسد
هیچ ناخوانده الف با بکلامی نرسد

تا که مرغی نگشاید پر خود جانب اوج
خود عیانست که هرگز لب بامی نرسد

دانه خال لبش دیدم و دام سر زلف
یارب این مرغ دلم پاش بدامی نرسد

گر نباشد بمیان قاصد ما باد صبا
سوی ما بوی و بوی بانگ سلامی نرسد

این دعا در حق ساقی کنم از باده دهد
درد و دردش بجهان دل بجامی نرسد

من و ساقی و می و مطرب و معشوق خوشیم
تا زمانی که ز زور زاهد خامی نرسد

هست رنجوری طلعت همه از خوردن غم
غمش این بس که جوابی ز سلامی نرسد

نغمه‌ی صفت آهنگ نوا خواهم کرد
گوش گردون کر ازین بانگ صدا خواهم کرد

گفت رندی که اگر آن صنم هرزه درای
بینم او را پرستش جا بجا خواهم کرد

گفتم عنقا نشود صید کبوتر هرگز
گفت عنقا چه عجب صید هما خواهم کرد

باز گفتم طمع خام خیالی است محال
گفت خامش که او نیز ترا خواهم کرد

دی ببازار بکردار عروسان لوند
شکوه میکرد نهان من بلا خواهم کرد

لوطیان چون بغلط کفش مرا دزدیدند
بعد ازین کار کذا کفش بپا خواهم کرد

سینه بر پشت تو مالند چه طلعت گوئی
دین دیرینه خود نیز ادا خواهم کرد

ایمان ز کفر و زلف تو بر باد میرود
ایمان نه بلکه هرچه مرا یاد میرود

دور از دو دیده گشتی و نزدیکتر بدل
شیرین کجا ز خاطر فرهاد میرود

مشهور این لطیفه و من بر خلاف آن
کان کس که شد ز دیده هم از یاد میرود

بر پیر و هر گر گذری گوئی ای صنم
یکروز یا شبیش ز میلاد میرود

از دیده دور منزل و نزدیک بر دلی
بر هر دو از تو داد که بیداد میرود

هرگز گمان مبر که رود مهرت از دلم
جز مهر عارضت همه از یاد میرود

ای دوست من نیم تو هی گر زنم رگی
کاندم دمت ز نشتر فصّاد میرود

جانم بسی ز هستی تو میشود قوی
جسمم ز بودن تو ز بنیاد میرود

صیدی که طلعت از تو ز دامش رها کنی
با پای خویش از پی صیاد میرود

خیر در خانه احسان تو گمراهی کرد
واقفان ره انصاف ترا راهی کرد

هرکه او جا بسر کوی تو نشناخته کرد
در شناسائی تو ترک دل آگاهی کرد

نیست یکجو مژا ز عارض گندم گونش
فکر شور و هوسش رنگ مرا کاهی کرد

با دلم زلف چلیپای تو دانی که چه کرد
آنچه قلاب ستم با دهن ماهی کرد

هرچه نزدیک شدم آخر و دیرتر شد
رشته بخت من افسوس چه کوتاهی کرد

باز شد چشم من ای دزد دغل باز برو
همتم باز بر این قافله همراهی کرد

عزم ثابت بدل بوالهوسان راسخ نیست
کار گیسا به عزم این دل من ماهی کرد

گشته در کار کفیل آنکه با تمعان نظر
کی نظر بر سخن باطل افواهی کرد

وطن و خانه و همسایه و ابنا و وطن
ایمن از تربیت رای رضاشاهی کرد

بس خرابی که من از خانه فروشان دیدم
شد خریدار و دلم میل وطنخواهی کرد

هرکه درباره طلعت بگمانی افتاد
بیقین سوی ریا میل ز للهی کرد

از بلبل این باغ هنر یاد بگیرید
گر گل نبود بوی گل از باد بگیرید

در اوّل نوروز و بهار از چه نهد دام
یاران بخدا دامن صیّاد بگیرید

ای خسرو دلداده شیرین برقیبان
برگو خبر از تلخی فرهاد بگیرید

ای ملت بیچاره آواره زبیداد
از داغ وطن خود علم داد بگیرید

از احمد و محمود و نقی قاسم و جعفر
این ماست ببندد جلو باد بگیرید

این

این بچه همی ازلاله ترسد نه ز لولو — بازش ز شکنج غم او شاد بگیرید
پیچد بعروس گل اگر زاغ چه بلبل — زنهار عروس از بر داماد بگیرید
نادر بدری خون جگری نشود باز — این رنگ نو از رنگ ستبداد بگیرید
ببینید دغل بازی نژاد وزدستش — خود مهره حریفانه زنژاد بگیرید
ما طاقت افسانه فرسوده نداریم — راه سخن واعظ معتاد بگیرید

از علم و هنر طلعت اگر کرده اشارت
نقش قلم مانی و بهزاد بگیرید

به پیش گل بعبث بلبل از خروش نمیزد — ز خار رخار چه دیگ گلاب جوش نمیزد
نیامدی ز خرابات کس بمیخانه — اگر نه ساقی ما بانگ نوش نوش نمیزد
بتار تاریکی تار زخمه مطرب — ز راه بیغرضی بهر هیچ گوش نمیزد
نداشت ساقی اگر قصد دلربائی من — خلل ز باده عشقش بجان و هوش نمیزد
بنودی ار تو شبان گرگ خویش بیش نشید — و یا که گربه دم از همسری بموش نمیزد
زخم ابرویت ار چشم دل نترسیدی — مهابت تو شبیخون بملک گوش نمیزد
نساختی قلم از سر قدم بدانائی — پی سکندر و دارا و داریوش نمیزد
کسی ز قاعد ایران نداشتی فریاد — بتازیانه بیداد اگر نه اوش نمیزد
بنودی ار چه تو گندم نما بیازاری — کسی قدم در دکان جوفروش نمیزد
نشسته بود در این عهد اگر در دانش — ره اینچنین بجهان یک خلوش نوش نمیزد

نداشت طاقت شام فراق اگر طلعت
بطرهٔ تو گهی دست خود بدوش نمیزد

رخ رنگین تو یک گل ندارد — بلحن آیین تو بلبل ندارد
بجوشد ساقیا بی می دل ما — می بی شیشه هم قلقل ندارد

...ه گل جانب سنبل نظر کن — که رنگ و بوی آنجا گل ندارد
...ز زلف مشکین سایه بررو — چه تو گل سایه از سنبل ندارد
...د دندان تو از خوردن پان — بخون رنگست و این تنبل ندارد
...ابل هزار اهنو نگر آید — بمیدان چون تو تیک بلبل ندارد

بکوی یار دیدم عاشقان را
چه طلعت عاشقی دل بل ندارد

...بل نوروز سر کرد — روانشد بیضه افکن زاغک سرد
...سالی گذشت از برج ماهی — بره گر آمد آن شاه جهان گرد
...ار شتشو شلوار رنگین — بدل کرده بسبزی جامه زرد
...اه داد استان ایران — همیدون تازه شد دیباچه ورد
...اعی العبا و کشور جسم — که در دو گرگ و طرار است از او طرد
...له عباسی و شب بو — برنگ و بو مرا بیهوشی آورد
...چیده از دست طبیعت — ز غنچه گرد بلبل مهره نرد
...عید از نیاکان قدیمست — مبارکباد عجم را از زن و مرد
...هت گل شد در گلستان — چرا من باشم از جانان خود فرد
...د ز ایران طبلی گرم — از آن شد ناله های طوطیان سرد
...جشن نوروزی گل باد — که بلبل را ز دل بیرون برد گرد
...ترم شد از اقبال نوروز — به او بارخسران تاکرده ناورد
...اینک درختان زره باف — نماید صنعت داودی از سر
...ان آی مالا مال بنگر — زمین را از نبات و عجم از ورد
...از مرغان خوش الحان — طرب آرد چه آرد در گلو عنبر

زره
گرو آندن آواز در گلو

از این آهنگم آمد در دل آهنگ | که فرد از می بنا شم نی ز دوی حرد[۱]

بیاران آشناییهای طلعت
چه بلبل باگل آمد ساده و صرد[۲]

بزم ما گلشن و چشم همگی روشن شد | چاکر اقبال بما گشت و ظفر توسن شد
تا که چشم دل ما قنسول ایرانرا دید | سینه شد چاک و بره نظرش روزن شد
بنده دیدهٔ دیدار پرستم که مرا | شادمان ساخته و هادی مستحسن شد
صبرها کرد بغم اینهمه دل حسرت منزل | تا که سرشار ز جام می مرد افکن شد
من ندارم سر پیوند بکس دیگر از آن | کز نگاهش خور و خواب و دل و دین از من شد
المان سان دهد آنگونه دو چشمش فرمان | به سپاه مژه تا دل بروشش این فن شد
زلف هندوش که از دوش برد با دل و دین | تار تار آیره و پلان دل مرد و زن شد
در شب دوش که نامش شب یلدا و دال است | آهم از سینه بماه فلکی خرمن شد

طلعت این رشته کسی بسته بگردن که همی
خود روانت ز پی وصل روان از تن شد

شاهد دعوی ما را نگرید | نزد خورشید سها را نگرید
شور عشاق حجازی و حصار | همه خواندیم نوا را نگرید
میدهد مژده دیدار بما | هاتف امروز نوا را نگرید
گو تعشاق شه ملک عجم | قنسول حضرت شا را نگرید

کار طلعت بنظام است امروز
ای مهان کار خدا را نگرید

ایخوش انخلوت که غیری درمیان ما نبود | بلکه نقشی در وجود جسم و جان ما نبود
او نهان ما و ما پنهان او و آشکار | هیچکس واقف ز اسرار نهان ما نبود

۱ ورشد
۲ خالص

اینچنین مرغی که اندر چار دیوار قفس / کرده صیّاد او هم آشیان ما نبود
ظن ما دائم چه در اصل عقاید محکم است / سابق و لاحق ولی مربوط شان ما نبود
ابتدائی دستگاهی کس در این ایوان نداشت / با عدالت خانهٔ نوشیروان ما نبود
واعظان خود نام را در روضه خوانها بسود / بهر این ویرانه یکتن روضه خوان ما نبود
اشک ما گردد روان بر یاد آن نوشین لبان / در وطن چون وی بتن نوشین روان ما نبود
این سپاهان ایران چو لانگاه شیران نر است / هرگز این رفتار ننگین در گمان ما نبود
منعمان در خواب غفلت مفلسان بیتاب شم / لایق عزّ و شرف قدّ کمان ما نبود
گشت پر از خاک ایران چشم بدخواه وطن / سرمهٔ شایسته تر در اصفهان ما نبود
عرض سینه طول بازو خالی از علم و هنر / مصرفی در هیکل لاش کلان ما نبود
یک سیاست کاروان یک عالم حیض و نفاس / زاین دو دیگر در میان جز استخوان ما نبود
با جهانی ناتوانی بنده ایم و زنده ایم / حاصلی در زندگانی جز زیان ما نبود
در دبستانهای دانش نزد استاد سبق / جز زبان پر بافی در دهان ما نبود
چون که از ورزشگه تعلیم زور آمد پدید / غیر خواب و خور هنر در پهلوان ما نبود
کلّهٔ یا کج و ویج و کلّهٔ ما هیچ و پوچ / خردلی غم در دل شید شبان ما نبود
برگها خوردیم از تنبول هندستان و هیچ / رنگ ثابت چون حنا در برگ پان ما نبود
خان ترکستان بداو با شوکت و شان و شکوه / لیک در یزد آنچنان خانی چه خان ما نبود
در نمایشگاه افغان هر چه ما کردیم سیر / در دلیری کس همال آن پتان ما نبود

ما خود ای طلعت بر و باب بیان کردیم باز
ورنه گردون در پی سود و زیان ما نبود

یار پیمان شکنم خود سر پیوند ندارد / دل هجران وطنم خون شد و سر بند ندارد
بی گل روی تو بیمارم و بی قند لبانت / خاطر خسته هوس جز سوی گلقند ندارد

سایه‌سان گفت ز پی تا کی و تا چند دوانی — گفتم از پی دوست تا کی و تا چند ندارد

از چه معموره دل مرکز خوبان جهان شد — این چه شهریست که هرگز دره و در بند ندارد

با تلیسکوپ نظر چشمت ای اختر تابان — عاشق وصل طلب زیج و رصدبند ندارد

دل مجمر صفتم عود در او آه دمادم — عود سوزت به از این صندل و اسفند ندارد

نگرد خال سیه یا سوی مصنوعی خالت — کس دگر فرصت دیدار شکرخند ندارد

هرکه با بازوی قدرت نگرد جانب چشمت — نزد آن تیغ دو ابرو هنر و فند ندارد

متعهد نتواند که بهم یار ببیند — یک زمان با تو مرا زان دل خورسند ندارد

خون خورد مرد وطن بر سر و شر ایران — خون خونین جگران عاشق دادند ندارد

طلعت آسان گذران در زمانه که تو ازنی — کو ز دست آنچه رود رفته و مانند ندارد

سحر که نسر فلک جوجه زیر شهپر زد — هوا ز گونه طلق نقش بیضه زر زد

عروس پرده شب شد برون نقاب افکن — نثار خود بقفا برد و از افق سر زد

گرفت خون شفق در عروق ابن الصبح — برای تصفیه فصاد چرخ نشتر زد

ببز خنگ حرون بسته زنگ زرین را — چه رایض فلکی زین به پشت اشقر زد

سپهر دون که خورد خون چه دید مهر اتش — بر سم کینه کشانش به سینه خنجر زد

علی الصباح که نقاش این نگارستان — میان دایره بر نقطه رنگ احمر زد

شد از نظر چه مرا خط کهکشان پنهان — نشان صفر حسابش بزیر مسطر زد

من از خمار شب دوش سرگران بودم — که دلربای من آهسته حلقه بر در زد

ز جای جستم و جستم نشانی از پس در — که گیتی بجوابم شمیم ریحان بر زد

که باز کن در اگر مرا خریداری — فروغ مشتریت دم بسعد اکبر زد

چه در گشادم و آمد ز خود برون رفتم — ز جلوه‌ای که به بنیانم اندر آذر زد

بکام خشک و بچشم ترم ترحم کرد — برویم آب همانا ز آب کوثر زد

ز شوق آن قد و قامت قیامتی دیدم — که خاطرم ره آشوب شور محشر زد

هر آنشهی که رخش دید شد گدای درش — ز تخت شد بزمین پشت پا بافسر زد

چگویم آنکه بنودم من آنهمه که او بود — بدار هستیم آتش ز بانه بگسر زد

چنان نسیم خوشش بر مشام جان آمد — که طعنه بر عبقات گلاب عنبر زد

گشاد باد صبا تا کتاب گل بلبل
چه واعظان حقیقت قدم به منبر زد

بغیرت آمد بلبل ز دست گلچینان — ز بال و پر بسر گل نقاب و افسر زد

نه بی رقیب بود یار و نه گلی بی خار — بباید این دم الفت بیار دیگر زد

افول کوکب بختم بند گمان هرگز — که ساهری بعیافت شگون بر اختر زد

چه ماجراست نگویم ترا سخن کوتاه — که پایگاه جلالم ز رشته فراتر زد

حسود حرف مرا در میان سرگرمی — بسر دو ربر سردار و خان بیگلر زد

مرا رساند بخلوت سرا و خوش بنشست — کله فکند و قبا هشت و لب بساغر زد

خمار گفت بساقی پی خمار شکن — که فلک بحر غم در گناه لنگر زد

گرفت ساز طرب را بد لنوازی من — بنغمه طرز سپاهان و شور ششتر زد

من خراب چه ویرانه که در ایران — ز هر شکاف دلم صد نوا و تندر زد

بدید یار گرامی چه اضطراب مرا — به بیقراری من طعنه ها و تسخر زد

بچاره مرغ دلم در هوای خال لبش — ز بسکه گشت طپان دانه اش بجاغر زد

بنود رفع غم آن فاعل علی الاطلاق — به نصب عین رقیبم علامت جر زد

درآمیانه یکی مطرب مقام آموز — سپاهان نهاد و نوای بطرز خنجر زد

غمم هزار یکی شد ز بانگ نوشانوش — صلا بعیش و نشاط و ندیم و نوکر زد

دو چشم صف شکنش بسته خیل مژگان را — دو ابرویش و مه برد و ذوالفقار حیدر زد

سحر ور تا

چینه دار

خلیلم اوست بقربان او دل و جانم — نه آنکه دشنه بحلقوم پور هاجر زد

کشد بجانب خود بعد از این دلم زنهار — کمند زلف بگردن مثال چنبر زد

ستاره بیشمرم هم ستاره میپرم — زخم در آبله پا تا که دست اصغر زد

مرا اگر بجرم وطن پرستیدن — چلیپس رو که بعفو هم قلم بکشتر زد

معاش اگر نبود چون ره معاد روم — وطن فروشش قدم در بساط کافر زد

پس از سماع نشاط انزمان بد و گفتم — چه شد که پرتو شهرت بجان مضطر زد

از این سؤال برآشفت و در تعجب شد — جواب داد و لبانم بذر مذاق شکر زد

که هست روز غدیر از چه نعشم توام
نبی بچشم علی دست بر کمر بر زد

بیا و خم غدیرم بیار خشم ساقی — که عشق شاه ولایت بدل سراسر زد

ندیم حشر طلب چون ندید صبر آنجا — قدم بمنبر و پا جانب سقوط شتر زد

براه مکه نبی مسکه زد بنام علی — همی ندای معاشر رسول اطهر صلعم زد

علی بدست گرفت و صدا زدا ایمردم — که این علیست وصی با صدای اجهر زد

نه از هوا بولای علی رسول خدا — فسانه زد که به تبلیغ امر داور زد

بلند شد بجهاز شتر چه بر منبر — زبان بنام که باب شبیر و شبر زد

بشهر علم نبی تا ان بحیز علی درکو — علوم وی خط بطلان بزند و نشتر زد

نبرد علم حریفش همیشه آید مات — بمهره بند ستارا لقلب ششدر زد

بخاک معرکه دائم بآب آتشبار — بجز من خصما تند باد صرصر زد

بنازم آن ید و آن بازوی یداللهی — که تیغ تیز بساق رعمرو و عنتر زد

فدای جان نبی کرد جان خود کانشب — سر از ارادت او بر فراز بستر زد

بتان شکست و حسان بت بر دریدبریه — زمشرکان دل و سر بر عدو پیکر زد

گناهکاری طلعت گر ببخشد حق
که دم بمدح شهی چون علیؑ صفدر زد

کاشکی وصل تو ام روزی میسر میشد
دیده از دیدن روی تو منور میشد

ایگل گلشن خوبی که شگفتی بوفا
کاشش پیوسته دماغ از تو معطر میشد

خواستم تا تو نرنجی شدم از بزم برون
دوش نامت بزبان بسکه مکرر میشد

کفر و اسلام بعشق تو مرا هر دو یکیست
گر چنین بود جهان زود مسخر میشد

بیشتر دیدن روی تو بخوابست و خیال
خوابم ایکاش در این باب معتبر میشد

چه زیان داشت اگر بر در کاشانه دل
نام من با دو صد و یازده نمبر میشد

دی چو بر سرو روان بر لب جو میدیدم
قد دلجوی تو در دیده مصور میشد

نامه دادم بکف قاصد و از آه دلم
آسمان تار و زمین ز اشک بصر تر میشد

خواستم شرح جفای تو مقدم نشود
بزبان ذکر وفای تو موخر میشد

ای حسود از سخنت رفته اثر لاف مزن
شد زمانی که دل از غصه مکدر میشد

گر بمی بود امید کرمش پرده گشا
طلعت این حوصله تنگی دو برابر میشد

یار من هر چه کند جز به نکوئی نکند
بهوا و بهوس انچه تو گوئی نکند

بنده همت آن مشرف صاحب نظرم
که بعیب دل ما مرتبه جوئی نکند

آنکه پیمانه کشش کوزه و جام است و قدح
خم بهی در تو عبث چونکه سبوئی نکند

هیچی نیست که در عالم غیرت دل ما
هوس روی گلی را که تو بوئی نکند

تسلیت بخشش دل ماست همین صبر و امید
کس چنین جامه قبا گرچه بشوئی نکند

چون بمدحش نکنی قصد مراعات نظیر
میل هجو تو گرش قافیه گوئی نکند

تو کلینه زن مقصود و مرام دگری
زاینسعادت بتو رو بسکه دو روئی نکند

تشنهٔ وصلی و با تشنگی چشم آب بریخ
اگرچه خود مالک این منبع و جوئی نکند

کاهلی یار سفر طلعت دیوانه منش
تا بهمراهی او در تک و پوئی نکند

کاخ محبت روزن ندارد
دار هویّت برزن ندارد

آنجا که سر زد برق تجلّی
جز قلب عارف روشن ندارد

در گوهر دین کامل یقینم
گز شفقت شک سفتن ندارد

سوی حرم بین احرامیان را
کس در بکسوت سوزن ندارد

سحری که دارد چشمان مستش
کاری بکار جو زن ندارد

حرف شب دوشش آمد فراموش
چون صحبت شب گفتن ندارد

از بس خیالت در دیده پر شد
دیگر مجال خفتن ندارد

راه خرابات از کس نجوییم
کاین راه رفته جستن ندارد

باغ وطن جوای باغبانان
گل در دورنگی رستن ندارد

آهسته گاه مرتاض رایض
سر سوی نقش توسن ندارد

چون فتنه ساز صنعت گرما
ژاپان ندیده ژرمن ندارد

در خورد شیر و شمشیر ایران
جز پهلوی کس جوشن ندارد

بلدان ایران شد رشک بستان
طرار و شیخ و رهزن ندارد

در عدل و داد شه بین که گیتی
از ظلم و طغیان شیون ندارد

طلعت بکوی جانانه هرگز
بیم از سگان برزن ندارد

این جذبه ما را آن سو دواند
دائم هراسان در کو کشاند

روز جدائی در برد بارے
من کی توانم گر او تواند

زابروی اقترن بر وجه احسن
خواهم دو باره ابرو لگاند

خورشید عالم سر زد که چشمم
اشک و بادم بر رو چکاند

در آب چشم قدش نماید
سرو راست قامت در جو چماند

ای بی ادب رو ترک لبش گو
کاین نخل خرما را سو رماند

دار و نشان شرم از رقیبان
بر دامن ما گر خوی رساند

پر ساز دو عالم از مشک و عنبر
با شانه هر جا گیسو فشاند

بر بام گردون طلعت بیادش
فریاد و بانگ یاهو رساند

نمیدانم وفاداران کجایند
زما بیگانه با کی آشنایند

بباغ آمد مگر شاهین ظالم
که گنجشگان و مرغان بینوایند

خوشا بر حال آن صحرا نشینان
که با مجنون عشقش آشنایند

ببر باد صبا پیغام ما را
بیارانی که در بند بلایند

ولی خواهم روی اول بجائی
که خوبان تار گیسو میگشایند

پس آنگه عاشقان را کن خبر دار
که معشوقان بعاشق می‌نمایند

بشارت بر میخواران که فردا
در میخانه را بر میگشایند

بگو کان شاهدان مجلس آرا
بتن چون جان شیرین اندر آیند

همان به کز وطن بختان گریزیم
که در بند خسر اپهای مایند

هواداران ناموس وطن را
شوم قربان که غیرت آشنایند

بهر ره قاصدان کوی جانان
مرا در کاروان رشک در آیند

اسیرم نغمهٔ این مطربان را
چه بر بسمل دل من می‌سرایند

دلم هر شب بعشق افسانه خواهد
ببین افسانه خوانان در چه رایند

می و مطرب بر شاهد پرستان ‌ ‌ نگار غم ستانی ابند و تابند

چه آهنگ نشاط آرند خوبان ‌ ‌ همه در دلربائی خوش ادایند

سر و کارم چه افتد با رقیبان ‌ ‌ گریزم چون نگار ما ببینند

ندیدی عادت اهل زمان را ‌ ‌ که هر دم همره باد صبایند

بجانبازِ وطن گشتم فدائی ‌ ‌ نه من تنها که چون من صد فدایند

بریدم طلعت آخر دل ز دونان
چه دانستم سپس قهقرایند

دوباره در برم این دل بهانه میگیرد ‌ ‌ بسان مرغ خراب آشیانه میگیرد

بیاد وصل تو دارد هوای آزادی ‌ ‌ دم از درون قفس در ترانه میگیرد

بشوق هموطنان دارم آرزوی وطن ‌ ‌ هنوز پر به تقاضای لانه میگیرد

دلی که مخزن مهر پریرخان آمد ‌ ‌ ز تند آه کلید خزانه میگیرد

حدیث جور و جفایت بناکسان گفتم ‌ ‌ که غیرتم بوفای تو شانه میگیرد

خطاست گرد ذقن یا چه من سیه کاری ‌ ‌ برای بوسه گناهم که چانه میگیرد

برای خسته دلان ترک خسته میخواهم ‌ ‌ گلو بشعبه اسیر خانه خانه میگیرد

کمان گرفت و مژه راست کرد و پیش آید ‌ ‌ بتیرهای شه دل کمانه میگیرد

زکید اهل زمان طلعت الامان گوید
سراغ مردم دور از زمانه میگیرد

ز چشم مست تو دائم خمار میریزد ‌ ‌ ندانم از چه و بهر چه کار میریزد

میان ما و تو پوشیده هر چه بود اکنون ‌ ‌ به پشت دایره حلقه دار میریزد

بروی و موی تو آشفته ام که می بینم ‌ ‌ صبا بروی تو مشک تتار میریزد

کجا وطن کنم از این وطن خدا پیدا ‌ ‌ که برگ و شاخ طرب بی بهار میریزد

کشید ابر فتن ردی آسمان وطن — بجای ریزش باران شرار میریزد

چه نقش میزند این خامهٔ ستم کاران — که رنگ باغ وطن چون مزار میریزد

بدست باد صبا زلف داده کاینسان — زگوشهای دل من قرار میریزد

رقیب رفت و دل از تیرگی مبرا شد — بیا که از رخ زردم غبار میریزد

مجاور حرم یار تا شدی طلعت
فرشته ات بسر از گل نثار میریزد

عرق آمد برخت نرخ گلاب ارزان شد — نه عجب گر گل ازاین ژاله همی ارزان شد

وصف سیمین ذقنت کرده بسیار کسی — کاینچنین گشت گریزان و بکف لرزان شد

ماه من خیز که ماه رمضان می آید — سا ز جشنی و نشاطی که نه شعبان شد

می بیاور که بود روز کلوخ اندازان — دهه آخر ماه آمد و برغندان شد

غصهٔ ثروت دنیا نخورم زانکه زسر — هوشم از حصهٔ گم گشته آمد کان شد

چون سنمار خورنق بجهان کی سازم — که جزا دادن او همچو شه نعمان شد

هر که شد نابغه با سر خورد خون جگر — ور بفهمید سخن نابغهٔ ذبیان شد

بی نوا گشتم و با چرخ و فلک بستیزم — که بر این خوان خسیسان نتوان مهمان شد

بدآه من زار است برخسار تو یا — گیسویت از اثر باد صبا لرزان شد

چه شنیدی و چه دیدی زمن ای شوخ پسر — که زبانت باثر وقت سخن سوهان شد

بود طلعت بخرابات مغان جای گزین
کاین زمان لایق هم صحبتی جانان شد

جان از پی رنج نان نیرزد — نان نیز برنج جان نیرزد

آن فقر و سعادت همائی — با خوردن استخوان نیرزد

با فیئوهٔ یک سگ شکاری — صد صید ز آهوان نیرزد

رفتن بهشت جاودانی | با منت این و آن نیرزد

گر گوی شوی بدست شاهان | وان زحمت صولجان نیرزد

مهمان شوی ار بشیی فلکرا | آن رنجش میزبان نیرزد

شیرازی اگر کند فتوت | با زخم سرزبان نیرزد

گنجی که به سیر زنش ستانی | با ننگه که برایگان نیرزد

تیری به نشانه گر نشانی | خم گشتن چون کمان نیرزد

سوری که قرین سوگواریست | با مردم این جهان نیرزد

بحث سخنان اهل دانش | با چون من هیچمدان نیرزد

باران کرامت خسیسان | با لغزش ناودان نیرزد

آخوندی جاهلان امروز | با مسند لک کلان نیرزد

این شادی و خنده‌های پرپوچ | در کشمکش زمان نیرزد

رفتن بدیار خوبرویان | دیدن ره خاوران نیرزد

بنوشتن خط بپای مردی | از رنج سر بنان نیرزد

گفتن بسزای بندگی شعر | خوردن می ارغوان نیرزد

هند است نه یزد و شعر خواندن
طلعت بر هندوان نیرزد

ردیف ذال

تو معاذ من و دلرا سر کوی تو ملاذ | زین دو بهتر زبرای من و دل نیست معاذ

نافذ الحکم من از ناوک مژگان دراز | به نشان دل ما داده نشان راه نفاذ

رویخاک از اثر گریه من شد نمناک | چشم از اندوه وطن روز مرا کرده رذاذ

خط بدور رخش در لشکرستان مور است | یا سواران فرو آمده بر گرد دجاذ

نیست در مرده دلان حب وطن را اثری — رقص حوران بر کوران نبود هیچ لذاذ
بهر خونریزی هم جنس شان در تشحیذ — رفته در غارت هم اکثرشان در تاخاذ

جای ارباب همم طلعت اگر شد خالی
از نیاکان تو شاهی و ز زرها تو جداذ

ردیف راء

شب و شراب و لب یار و نوای سه تار — ندانم این سه چهارم کجا رساند کار
چه دیده و دل خود سازم از طریق وفا — پیاله پر ز می و خانه خالی از اغیار
سحر گران صنم خفته گهی بخواب رود — صدای خنده گل ترسمش کند بیدار
بیار شمع که پروانگان اطرافش — نهند روی ز روی سوی عارض دلدار
دلم بچاه زنخدانش اوفتاد ایدل — بیار تاری از آن موی و مه ز چاه برآر
بغیر مطرب و ساقی نمانده کس باقی — بیا بمجلس ما پرده از میان بردار
گلی که آید از او بوی یار پیدا کن — وگرنه رنج گل دیگران مکش از خار
صبا بزلف وی آهسته کن گذر برگو — ز دردهای دلم نزد آن حریف آزار

برفع زحمت و تصدیع دوستان طلعت
حکایت غم او بیش از این مکن اظهار

تصنیف

بس ناله سر کردم ز انتظار — راز من آخر گشت آشکار
طعنه زند بر ما گر حسود — کی کم شود عشقت ای نگار
تو بدر منیری تابانی نظیری — تو دیر آشنائی با زود سیری
تا یار من کرده ترک من — دورم در این دوران از وطن
ور غربت افتادم مبتلا — تاراست رویم چون زلف یار

کبابم ز هجران خرابم چو ایران   وطن سان نگارا دلم گشته ویران
کم کن نگارینا تغافل   ای گل نما رحمی بر بلبل

خارم پی وصلت سالها
شد پرده در آخر پرده دار

بملکت غریبم نظر کن حبیبم   دوائی بدردم لبا ز ای طبیبم
ساقی بده ما را جام می   بی باده بنشستن تا بکی

ای کاش میآید یار من
تا آرمش چون گل در کنار

مهی هفت ساله رخی همچو لاله   دو ساله شرابی بمن ده حواله
یاران عجب کارم مشکل است   در وصل جانان جان مایل است

منزلگهش دل شد یار من
کاندر کف دل نیست اختیار

الا ای عزیزم چنان اشک ریزم   که نتوان ز باران بگویت گریزم
کن رحمی ای منعم بر گدا   تا کام تو سازد حق روا

یا رب نما رحمت بر کسی
کو بوسه بر ما داد از عذار

دمی رو بما کن جفا نه وفا کن   من هیچ نوا را تو حاجت روا کن
یکشب بیا از در دلبرم   زندان گلستان کن از کرم

ای یار عیسیٰ دم دم بدم
ما را ببوی خود زنده دار

چه شمعی بشبها بسوزم سراپا   مرا زنده سازد دم آن مسیحا

با قاصد کوی گلرخان تا نامه دادم دل شد روان

کاینک منم پیک نامه بر
مشکل که باز آید ز اندیار

زدم بسکه فریاد شدم صید صیاد مرا در قفس کرد بنیاز و آزاد
هرچند نالیدم از فراق بیرون نیامد یار از وثاق

خوابست بیدار کی بخت من
صد داد از این چرخ کجمدار

ندارد زمانه زنیکی نشانه کند مرغ ما را برون ز آشیانه
بلبل سحر گفتا در چمن از درد دل با گل این سخن

دلتنگم از دست باغبان
کو گل فروش است و کم عیار

عروس وطن را بهنگام شوری ز داماد غافل ربودش بصاحبی
فکرم فکل بود و کراوات میلم پلو چلو فهم مساوات

من مست این و آن زامینان
شد در وطن دشمن شهریار

بود یار دولت با فزادلت ولیکن جهالت رساند مذلت
کشتی بساحل بر ناخداست بیهوده در زحمت ناخداست

در بحر غم ظلمت کن شنا
دل از وطن خواهی بردار

وطن قبله جان وطن ماه کنعان
ز ابنار خود شد چه یوسف بزندان

غزل

چگویم چه مستان کرده بردل اثر　　غم هجر یار و بلای سفر
شمیم وصال از نسیم شمال　　شب و روز جویم بهر ره گذر
چنان شام هجران کند تیرگی　　که ما را نباشد امید سحر
نهال امیدی که بنشانده ام　　در این باغ مشکل برآرد ثمر
نگفتم دلا دل بخوبان مده　　که دارد ترا صد هزاران خطر
الا ای شهنشاه ملک عجم　　با یرانُ وایرانیان کن نظر
اگرچه شد از پهلوی در نوی　　جهان خرّم و دلگشا سربسر
ولیکن بباید عنایت کند　　بحال غریبان ازاین بیشتر
وفادار پیکی که از کوی تست　　رساند بما گاه گاهی خبر
اگر بینمش جان نثاری کنم　　ازاین مژدگانی دهم جان بسر

غم هجر در خواب اگر دیده بود
نمیکرد طلعت خیال سفر

بهاریه

دی رفت و باز آمد بهار　　ساقی بجنبش می بیار
کی دیده در روزگار　　خوشتر ازاین فصل بهار
می ده درنگی مکن　　هرگز دو رنگی مکن
مملکت از ابلهی　　رهن فرنگی مکن
عابد سوی سجّاده شد　　عارف خراب از باده شد

اسباب عیش آماده شد
بلبل رهید از رنج خار

ساقی جهان شد جوان — خواهیم رطل گران
مطرب بسبک چنگ زن — وز هر مقامی بخوان
وز هر مقامی بخوان — رفت از خماری طرب[۱]

ترکن مرا از باده لب
تا بشکنم در سر خمار

سالار لشگر توئی — مهر منور توئی
کمترم از ذره؛ — چون ذره پرور توئی
بر سبزه چین ابر از مطر — پاشیده مروارید تر

ریزد درخت بارور
برگ از تگرگ بیشمار

محبوب جانی وطن — ما را مکانی وطن
دیدی مرا بی طرف — ویران از آنی وطن
با کسوت شاهی بتن — از در در آمد اهرمن

ای تو سلیمان وطن[۲]

جان بستاند خدا — خانه فردوس ترا
کو به سر خوان خود — داده جهان را صلا
ایرانیا روحی فداک — ایرج بگو کو سر ز خاک

بردار از غم سینه چاک
بیند مخالف شهریار

دل ز جهان کنده ایم — نزد وطن بنده ایم
کز پس جانبازیش — زنده و پاینده ایم

۱- [illegible]

۲- [illegible]

برخیزو تا شادی کنیم — دعوی به آزادی کنیم

در کشور آبادی کنیم
باشیم باهم دستیار

ای بدلم از تفتین — مهر تو نقش نگین
درکف بدگوهران — کشور ما را به بین
خود در درون پرده — وانگه برون دل برده

ما را پریشان کرده
بخرام بیرون آشکار

رفتیم زبان درکشم — غم زد بجان آتشم
ترسم که گردم زنم — زهر ندامت چشم
کیخسرو و دارا و جم — هریک چه شیران اجم

بودند در ملک عجم
کشورگشا و کامکار

گفتم دوا از تو به — جامی به طلعت بده
خستی دل از غم مرا — کردی جفایم که ده

مدیحه

بگشود چه بشنود مرا مرغ خرد پر — تقریظ مهین حضرت سالار مظفر
ماه فلک و ماه چه نخشب و کنعان — با این مه کرمان نتوان کرد برابر

بین اصل و نسب فضل و حسب دو بجودش / فرخنده نژادی است ز اولاد پیمبر

بربود ز من از نگهی جان و دل و دین / ایرانی و کرمانی و اینگونه هنر در

گوئی چه نهان کرد بمو روی و چشمش / کاندر ظلمات آمده با خضر سکندر

ساقی تو بجامی ز سر خود بکنی وا / آنرا که طلب کرده ز تو جام مکرر

ما با تو دگر کار نداریم که داری / چشمی غضب آلود و دل از غصه مکدر

ما در همه راهی بتو از روی ارادت / غمخوار و رفیقیم و هوادار و برادر

در دم بجز از باده دگر چاره ندارد / ما را بدو ای ساغر سرشار بیا در

ژولیدن دستار خود ای شیخ ریائی / بگذار و بدست آر دلی کز همه بهتر

تا خاطر کس را نکنی زار و پریشان / ای قاضی راضی ز خود این مرتبه بنگر

بر سینه صاحب نظران هیچ ننیند / نقشی بجز او هر چه مرا گشته مصور

دانا و توانا و شکستن نتواند / عهدی که نماید به فقیران و توانگر

هر کس که ستیزد فتد آنسان که نخیزد / چون روس که در طوس و در ایوان مطهر

شاهی که بدل داشت هواداری او را / پیوسته ورا فتح و ظفر بوده ز داور

سالار مظفر که جز او نیست مقدم / در عزّ و شرف لطف و کرم دانش و اختر

طلعت چه نکو یافته از همت یزدان
زو پرتوی از بارقهٔ مهر منور

نسازد شعر هر صاحب تفکر / چه سازد هجو باشد یا تیاتر

بنزد نکته دانان سخن گو / شبیه هزل و بیجا نغز و نکو در

سخنهای کهن ما نیز دانیم / لباسی بر سخن طرزی دگر بر

در این وقت از هنرهای فرنگی / چه حاصل گر نسخن دفتری پر

هر آن تن پروری کاندیشه دارد / برای خواب و خور از بند ماجر

بود گاوی که او خواهد ببیند — همی رنگ علف یا روی آخر

مکن آهن دلی کاین دست داود — ندارد حاجت مقراض و ابزر

لدی الاحباب لولا مزعجات — من الایام ما تخفی و تستر

هر آن مویی که روید از محبت — بر اندام من ای حجام مستر

نماند خوبرویان را بدوران — همیشه این چنین ناز و تکبر

بیا در بند اخوان وطن بین
که گشت آزاد ایران طلعت حر

چشم آتش جار و میکشد از اشک و مژگان بحر — داند که ناگه آن پری از در درآید بیخبر

طبعم به لنگی میزند و در النگی میروی — داری چراگاهی هوس بی وحشت و خوف و خطر

شد حرز جانم این دعا خوانم بهر صبح و مسا — یا ربنا انظر الی من فی الهوی کالمحتضر

از گردم زلفت به گرسالکی زد غم محور — دارد کلف در آسمان دایم ندیدستی قمر

با روی نیکو چون گلی اندر نوا چون بلبلی — بلبل ندارد این هنر در گل نباشد این اثر

سر در کف استادم بیا گر رنجه بسپاری قدم — به زین نثارکم بها چیزی ندارم ماحضر

حرف حسودان در غرض بیما خدا است و سجل — در قلب آخر میکند این ساده لوحیها اثر

آرد خرابیها بسی هر جا شدن با هر کسی — بود آنچه من راگفتنی گفتم حکایت مختصر

افسون مخوان ای خیره سر بین افعی گیسوی او — بگشا زبان دیگری طلعت از اینها درگذر

ردیف زاء

اختر بخت عجم بین که چه تابان شده باز — دری از بزم محبت بمحبان شده باز

از سر برج بره حور نمایان شده باز — با ایران کی رسیم ای یاد از ایران

ز دیوان کی رهیم ای داد از ایشان
بکوش ای دل که وقت کوشش است

دل به گل گشت چمن باز و گلستان شده باز

وطن جان و وطن بنیاد و ایمان | دست مشاطه گره باز کن از زلف وطن
انگره را نزنی باز مگر بر دل من | روز نوروز نو آیین شده اقلال و دمن

دامن اهل مودت ز گل انبان شده باز

دو دو دستی کن بدریا آشنائی | مشو بیگانه با ما کاشنائی
دو دست متحد باید در این کار | زنگ و دستی نیاید صدائی

سر قدم ساز و گذر کن سوی ارباب وفا

چین چسان عهد مودت شده محکم ز صفا | بیشت انجمن این عید مبارک بشما
باد چون تازه کنون عهد نیاکان شده باز | ستون عالم امکان تفاق است

اساس فتنه دوران نفاق است

برای خانه با این حسن ابی | دو دل باید یکی زانسان که طاق است
هر گز از نخل مودت تجهان بر نخوری | تا بپایش شب و روز از دل و جان سر نبری

ثمر تاک مودت ز صنوبر بنزی
مستمندانه بیا چون در درمان شده باز

چه دانایان مودت خانه را باشش | تو ای شمع وفا پروانه را باشش
بسان طلعت از راه مودت | تعلقها بنه مردانه را باشش

چشم بد دور در این بزم صفای دگر است

ز ملک شوستری انشته غم دل بدر است | سه بشارت دهمت گر دل از این با خبر است
روز نوروز و چنین جشن و ملک آفتاده باز | مژگان می کشم جاروب این در

ز دیدارش کنم دل را منور

بشر نگی کایدم روزی از این بزم | بکامم خوشتر از تنگی ز شکر
تا کسی واقف از اسرار مودت نشود | بی بصر در پی دیدار مودت نشود

خواب غفلت نزده بیدار مودت نشود

راستی پیشه ما گوشه نشینان شده باز
سعادت را نشان باشد ارادت

نشان دار و ارادت از سعادت
ز حق توفیق و از یاران مدد جو

که خدمت خلق را باشد عبادت

جز مودت همه نیرنگ و غرض در نظر است
آید و انزد مخالف چه مرض در نظر است

جوهر اینست و جز این هرچه عرض در نظر است
غم مخور صبر و ظفر دست و گریبانشده باز

چگویم من چنان کن یا چنین کن

مودت را دلا نقش نگین کن
دل اغیار را از این زار و حزین کن

رجستر دی به قانونها همین کن
پنجه صبر و ظفر پیرهن صبح درید

صبح اقبال بیاران مودت بدمید

از سر اقبال مودت ببدن جان بدمید
مجیر از شهر شیرازی بر آید

وز سر زلف بتان غالیه ارزانشده باز
چنین قفل کهن را بر گشاید

چه دیده دیده دیدن ندارد

بر این اصل هرکسی فرعی فزاید
تا ابد باد چنین رسم در آفاق سمر

باشد این عید مبارک بهزار عید دگر
ثابت ار اصل شجر شد دهدت زود ثمر

دست ایران طلبی سلسله جنبان شده باز

وطن تا کی بما تمکین ندارد
بساط خانه ما را چه رخ داد

در این شطرنج ما تمکین ندارد
که شه بیدق فرزین ندارد

فخر هر سفله و نادان چه بمال است و منال

گر تو داری کمال و هنری هیچ منال
رخش دانش پی جولان سوی میدانشده باز

هرچه جز مهر و مودت همه سهو است و خیال
نه بیداریم و در خواب گرانیم

چه و اپس ماندگان کاروانیم

زآب و خاک ایران از چه دوریم — نه ما نو باوه ایرانیانیم

طلعت آخر ز عمل فارغ و آزاد چرا ست — بد و ازینهمه یاران ز چه اندیشه نخوست

این چنین کس نظرش بر کرم لطف خداست
کس نگوید که چرا بی سر و سامان شد باز

بدستاو ست در دست کسی نیست — جز این گفتن بتر از جرمی نیست

چه هر وقتی نباشد وقت هر کار — خموشش و بیزبان از اخرشی نیست

غزل

ایدل آنسان که بباید نطپیدی هرگز — دمی از یاد وطن در نکشیدی هرگز

خون فرو میچکد از دیده مردان وطن — چون شدای دیده چرا خون نچکیدی هرگز

دست و پائی نزدی در ره آزادی چو — تو در این صحن و فضا خوش نچمیدی هرگز

سنگهائی که بر این بال تو صیاد زند — ز انشان بهره فاعش نرمیدی هرگز

ای خرابانی و ننگ وطن اینجا نه تا — جانش از سیل فنا وانخریدی هرگز

حال بیچارگی ما همه با هم گفتند — نه ترا حال و نه در گفت و شنیدی هرگز

خورده تشیر ز پستان جهالت ایدل — سر پیکان بلا را نمکیده هرگز

ما در این ورطه گرفتار تو ای یاد مرا — بسوی گمشده را نان تو زیدی هرگز

خوار گشتیم بچشم همه ارباب ملل — خار خواری بکف پا نخلیدی هرگز

ذاهل از قوکل من غافل مینای سخن — حاصل از حب وطن هیچ ندیدی هرگز

طلعت ایطایر پرسته خوشخوان وطن
در وطن خوش بفضایش نپریدی هرگز

رفته هر چند از اینجا من در انجایم هنوز — من جبین بر خاک درگاه تو بسایم هنوز

شهرثبت کفر
ستان

گرچه تو مانند خوبان در جفا خو کرده‌ای / من بقانون وفا در بند اجرائیم هنوز

می‌شناسیم ای صبا من عهد پیمایان تو / با شناسائی بعهدت باز مینائیم هنوز

غافل از صید خودی صیاد و صید دیگری / من همان مرغ اسیر رشته بر پائیم هنوز

باغبان در باغ می‌بینم هزاران سرو قد / باز مشتاق قدان سرو بالائیم هنوز

در همه جمعیتی خلقی مرا همداستان / لیک بیدستان تو محجوب و تنهائیم هنوز

ای وطن جان منی و دوست میدارم ترا / تو چه جان و من ترا مانند اجزائیم هنوز

ساقی از خون جگر با اضطراب انقلاب / تو نمیدانی که من بیمی نه پیمائیم هنوز

راه خود در پیش گیر و دست بردار از دلم / که بعشق این وطن مفتون و شیدائیم هنوز

گر کند میل فروش و گاه آزادم کند / دمبدم حیران بمهری آقائیم هنوز

سرگذشت طلعت و خط امان بگذر فشق
ورگنه دانسته و در بند امضائیم هنوز

نکرد ناله من رخنه بکار تو هرگز / نرفت بخیه برخسار آبدار تو هرگز

من از کسی نشنیدم بطرف جوی ندیدم / بسان نرگس شهلای پرخمار تو هرگز

جوی ز خرمن وصلت نمیتوان بردن / ز دست غله فروشان احتکار تو هرگز

نبرده فایده از نگاه گاه بگاهت / دو چشم من تماشای بار بار تو هرگز

وطن شعار بکار و وطن پرستی شد / لباس هم وطنی چون نشد شعار تو هرگز

شدی بغفلت حشمت چو بخت من در خواب / نشد گشاده بدوران اعتبار تو هرگز

میانه خرمن آتش چه دانه خالت / ندیده غیر همین مرغ دانه خوار تو هرگز

بعالم مدنیت ندیده ایم کسی را / بپایگاه بزرگی باقتدار تو هرگز

بجستجوی سوی بسیر اهه میزنم که رقیبت / نخواستم بنشیند بانتظار تو هرگز

نه بخیه کاری ما موجب ملامت او شد / نگشت واقف پلتیک پیشکار تو هرگز

اگرچه رانده جمهور مردمان شده طلعت
چه غم که نیست برون جایش از جوار تو هرگز

ردیف سین

بیمثل و یار را از حد برون سپاس — یزدان راز دان پروردگار ناس
بایسته که خود بپوشد ز نیستی — شایسته را بر از هستیش لباس
کردم هستی سفر دیدم بسی خطر — تا بینم آدمی انسان و حق شناس
در آرزوی خود خوشش یافتم ترا — در خطه وطن کامل بهر اساس
مرات سلطنت مشکات مملکت — گردون ترا اساس گیتی ترا پلاس
پس دار را توئی پور بزرگوار — مهرت چه مهره در نرد عشق طاس
جستم مدیح تو گم شد مرا خرد — آمد خیال تو رفت از برم حواس
چون مهر عارضت تابندگی کند — مهر فلک شود چو نمه در اقتباس
گشاکسی مرا در نزد دشمنان — کن مدح دوستان بخوف و هراس
آخر بمدح او هر کس گشا د لب — باگشت بو العلا باشد چه بو فراس
صبح سعادت از پیشانیش چه دید — زد عطسه صبحدم چون مستفیح ناس
ارباب معرفت گیرند از او سبق — هر یک نزد او شاگردی از کلاس
حاسد شد از حسد همچون ز کامیان — رنجور و سر فه زن بی خوردن لطاس
در مدح آنجناب طلعت شتاب کن — مهر است و ماه را باوی مکن قیاس

خطش دمید و شد خال لبش نهان
آهو صفت مکان بگرفته در کناس

شد خال ابرویش چون بنت مستزاد
با ماه آسمان در سعی جناس

کهن شد داستان نوذر و طوس — ندارد نور تجلی شمع فانوس
چرا بار گران بر خر نهی باز — کنی مجروح پشت گاو و جاموس
چرا دشمن بحال ما بخندد — از این وضع ترقیهای معکوس
هر آنکو قدر آزادی نداند — نیابد حاصلی جز آه و افسوس
بحمدالله جوانان وطن را — بود امروزه فکر ننگ و ناموس
همه دربند استقلال و آزادی — طرفدار گرفتاران محبوس
عروس ملک از ایشان تازه رو شد — بنان خوان ملت داده بوش
همیشه بزم ایشان رزم دشمن — نوای نای ایشان ناله کوس
چنان عاشق بفریاد مبارز — بسان راهبان بر بانگ ناقوس
ز رو شمشیر تیز و مرد میدان — ممالک میشود زاین هر سه محروس
چه بوئی اخوان غفلت اینجا — فرو گیرد ترا در خواب کابوس
بود خون جگر مطعوم عاشق — مجرد را نباشد فکر ملبوس
نیاید بر دلش جز خار حسرت — هر آن بلبل که با گل گشت مانوس
بدلبر میدهد دل را بیک مو — بجانان میدهد جان را بیک بوس

نباشد طلعت دلداده یا رب
ز بخشایشگری بهای تو مایوس

صبر و تاب من و دل برد و شد از دست افسوس — بهر ماهی که چه ماهی جهد از شست افسوس
بس در این شهر گشادند گرفتاران بار — رخت از این شهر سوی شهر دگر بست افسوس
ناگهان یافتمش روی نهان کرد از من — دیدمش لیک چه صیدی ز برم جست افسوس
گاه هشیاری خود بود نهان همچو پری — همدم پیر و جوانست و کنون مست افسوس
دست بردم که بچینم گلی از باغ رخش — خارهای خط وی دست مرا خست افسوس

روزنامان

لب لعلش که روان بخش چه آب خضرا نست … دیدمی اطراف ورا سبزه چنان رست افسوس

با همه زحمت بسیار و ستمهای فزون
طلعت زار بدلدار نه پیوست افسوس

ردیف شین

عید است و ماهم چرخ بلندش … دارد هلال از نعل سمندش
حلوا چه لازم در روز فطرش … ما را بس است آن لبهای قندش
از کشتی اینجا دور است هرکس … در عشق آن شد استاد فندش
ناصح فرو کش دم زانکه باشد … درگوش عاشق افسانه پندش
حیران برآرد حوران زجنت … گر آن پری رو پوشد پرندش
در بزم رندان زآواز او نی … آتش برآید از بند بندش
آن صفحه رو هر معنی که بیند … دیگر نخواند استاد زندش
او را ببالا هر سرو نگیا ر … باشد نمایش کی در خورندش
چون عقل قاصر شد قاصد او … گم کرده خود را در چون چندش
مشتی علف جو در طرف این جو … هریک به نحوی بهر کمندش
هرکس به لحنی خواند ثنا … تا خود کدامین آید پسندش
خرم نسیمی کاندر سحرگاه … وقت وزیدن شد بهرمندش
از بهر دفع چشم بد آمد … آن خال مشکین سوزان سپندش
بعد از مکیدن جان میفزاید … بینی چه لبها در نو شخندش

گردی چه طلعت وصفی از آن لب
بازار عرفان پر شد ز قندش

الفت گرفت بسکه بزلفت دل پریش … برد از کف اختیار من و هم قرار خویش

روی سپید خویش بموی سیه مپوش — در روی دل ببست بر آتش چه می نهیش
جانا اگر بزلف کنی شانه آشنا — البته میشود دل نازک زشانه ریش
پویای راه عشقم و جویای آن صنم — دیگر زمن مپرس که مذهب کدام کیش
شاید برهمنی که مرا می کشد بدیر — خواهد دعا بحال فگارم کند کشیش
ایدلربا بپیر حذر از مرد پیر کن — کز آه پیر رو زتو ساز و سیاه ریش
باغ و بهار کوی نگار است و روی او — کی میرود قدم سوی باغ و بهار پیش
دشت نفاق مهر و گیا خیز داند راو — باغ نفاق را نبود جز درخت گیش

نخل امید طلعت اگر بارور شود
خود زعفران و لاله گل باید ازحشیش

ای مرغ چمن خوش سخن و نغمه سرا باش — در شور و خروش آمده هم ناله ما باش
مشتاق نوای طرب افزای تو مائیم — پیوسته در اندیشه عشاق و نوا باش
روز نو نوروز عجم خیز و طرب کن — در عین رضا و برضا شاه رضا باش
هم سلسله هم عهد و هم آهنگ و هم آواز — چون گرگ و بره باز و کبوتر بصفا باش
در برج و بره مهر مکان کرد زماهی — از مهر چه مهر است شه تو تو سها باش
خورشید جهان شیر ژیان گشت بشمشیر — مکروب همه مملکت او را بدعا باش
صد شکر که شد دشمن منحوس تو پابوس — ای شاه جهانبان همه دم کامروا باش
این عید بر اعضا مودت بارادت — گوییم که مبارک شه اگر با که گدا باش
از یکدلی و یکجهتی کشور ایران — آباد شود گوش بر آواز ندا باش
همسایه میازار چه درکوچه چه بازار — ما را چه تو یار همه یار خدا باش
دانی مرض بغض و حسد رنج دوئیت — شهدی کن و بگذار شترگی و شفا باش
امروز میفکن بمیان طرح جدائی — یا چون شجر بی ثمر از بیخ جدا باش

رژمهر

یک گوشه بلند است هیاهوی فتوت
یک گوشهٔ دیگر ز مودت که مرا باش

اسم ار چه دو باشد تو ره و رسم یکی دان
آبست ز یک چشمه بگو شعبه دوتا باش

هرچه آن طلبی کوشش آن کن که بیابی
بی سعی عمل خسته و درمانده کجا باش

رو پیشه نما راه روی از در دانش
وارو شو و خالص شو و چون زر و طلا باش

در صورت محسوس نما جلوهٔ معقول
در عین مقام بشریت ملا باش

شاعر بزبانی و مورخ به بیانی
در ذکر معارف رو و گوش شنوا باش

قومی که بهم یار و مددکار نباشند
با جمله چه عهد گل و چون باد صبا باش

آدم بنشان است که تا مرد شود مرد
بیرون ز بلای زنچه در عین بلا باش

افسانه مخواه از من و برخیز و نظر کن
صحبت چه خور از رخ خود چهره‌نما باش

در پرده چه زن از چه زنی تخته چه مردان
برخیز و بمیدان طلب گوی ربا باش

سرگشته و بی علم و هنر از چه زنی دم
رو با قلم خود گیر و در این علم لغزا باش

گویند که حاصل شود از کون ترقی
فی بهر تو چون اسمی مجرد و علی باش

بنگر تو بعالم چه صنایع شده پیدا
اندر بر این زنده دلان محو و فنا باش

تاریخ چنین جشن نو از هجرت احمد
ای مرغ چمن آمده ای دل تو گوا باش

نی فرصت پرسیدن آیین و نه کیش است
در مسجد و در دیر و کلیسا همه جا باش

برگیر بکف آینه طلعت که ببینی
عیب خود و خجلت زده از روی ریا باش

حرفی زدم به پیش تو سربسته و پواشش
چون از زبان عجز تو برجسته گشته فاش

مارا جگر ستمان ز محنت کرده چاک چاک
دل را نموده خنجر عشق تو قاش قاش

قانون شناسی ار تو بعقل و بشرع و دین
رنج است از آن زارع طفل است ارزاش

خوش آنکه ره سپار شود جانب معاد
گر در رضا بهر چه میسر شود معاش

غمگین

غمگین مباش گرچه دو روزی شود تهی
از کوزه آب و کیسه ز ناب و کاسه آش

هر دم بسان بوالهوسان کو بکو مرو
باشانه هوای دل مو بمو مباش

دفع عدوی خانه و حفظ وطن ترا
آن بهترین کوشش و هست این بهین تلاش

ظرفی که سالها بکفا زآبروی خود
پر کرده ای مریز و چه دیوانگان مباش

شیرین و نرم خسرو و آواز دل نشین
فرهاد و بیستون و بفرباد دلخراش

انرا نهال عیش برومند و با ثمر
این بی ثمر نهال شخولیده از کراش

برقیکه آید از دم شمشیر جان ستان
طلعت ز ابلهی تو مجوی از قلم تراش

ردیف صاد

کجائی ای دم روح القدس که از اخلاص
مرا نمائی از این محل آرزو اخواص

شود که راه برآئی بجمع جمع الجمع
بود که پرده گشائی ببزم خاص الخاص

چه من تدارک کار نخجسته شوا ام
خوش آنکه از تو کنم چاره ره اخواص

در این امید که بنیاد دل شود محکم
بیاری تو نهم رو بصنعت دهماص

چه منصبی ز برای صبا از این بهتر
که موی دوست برآرد ببازی ارقاص

بپایگاه جلالش بیرسند و ستم
براه چاره کشد بخت و از گون اهاص

نه اشقر ظفرم زیر زین کشد گردون
نه توسن شغبم را کسی زند عرقاص

اگر درم نگشاید بر شوه تنگ شایم
ز کیسه درم از مهر پاسبان اغفاص

تو چون بدیدن او طلعت آرزومندی
بیایدش که بجوئی بدیده اخلاص

بس است این سخن ناتمام ناقص
حسینا نیاشدن مزدور ناقص

مو ترا سه سال از جان دویدم
سراپا تا شدم رنجور ناقص

زیر آوردن
چاره کار نداشتن
محکم کردن
بنیاد و پایگاه
تازیانه ادب زدن
بند کیسه

مودت را برنگی وانمودم ندیدم نامش آمد بور ناقص
همه از یکدلی بالمرّه عاری یکی شد چون اصمّ یک کور ناقص
مؤسس ناگهان شد در شبانگاه بایاران بیخبر مهجور و ناقص
بجمع آلتی سفنم نه عضوم بسان آلتی محجور ناقص
خیال خام داوانسته بختم ازآن حلوای ماشد شور ناقص
شنیدم کرده یادی از حریفان ندیدم چون دهم دستور ناقص
یک استعفا نه من دادم ستعفا زکار هزل نا منظور ناقص
برای شهرت این سعی و کوشش نکرد عاقل در اینجا زور ناقص
رئیسی کو خبر از ما ندارد بباید جایش اندر گور ناقص
همان نایب رئیس بی کیاست ندارد همت مگمور ناقص
بمعقول و سیاست در تصرف پر و نیش ارزد ز زنبور ناقص
دو سه عضو علیح از شور شربت بکف گیلاسی از بلور ناقص
کسی بیمار اگر گردد چه درمان و یا بیکار عشرت کور ناقص
ندانند این زبان آن یکی را چو مست طافح و مخمور ناقص
شنیدم چار مردی از زبان دور بجنگ افتاده چون انشور ناقص
یکی گفتا عنب دوم ستافیل ازم سوم چهار انگور ناقص
مودت را ز خود شرمنده دارند چنین اعضا نا مهجور ناقص
رئیس مستقل باکفایت ندارد زان بود دستور ناقص
بکلی واقف از اسرار مایست چه از امّت فلان خشنو ناقص

ندید او حاصل از باغ مودت
مگو طلعت بود ناظور ناقص

ردیف ضاد

بهر جا که کند دوستا زره اعراض / رضیتُ عنهُ اذا کان فی رضائی راض
بعجز و لابه گریبان دادخواهی را / دریدم از غم و دانسته میکند اغماض
خدا کند که بصید خود آورد رحمی / اگر کسی بر صیاد ما کند اجهاض
بسرمه نیست نیازی دو چشم نازش را / برای زلف سیاهش چه حاجت مقراض
مزن بنزد کسان بیمناسبت حرفی / که تا به آف شرف در نیفکنی اوحاض
بیا بچشمهٔ عرفان و غرفه بردار / که تا بعیش منغص در آوری فضفاض
خلیل من چه ندارم بدر گهت راهی / شتر چران تو باشم بدشت و در احماض
چه پاسبان نگذارد در آستان آیم / سگ شبان تو باشم بدشت در ارباض
بآب توبه بشوییم لباس عصیان را / بدستیاری توفیق بر سر هر حیاض
براه دوست بسی سنگها بسینه زدم / تمام کوچه و بازار شد چنانکه رضاض

بسوی دوست رخ طلعت آیزمان بنگر
بسان آهوی خوابیده در میان ریاض

زخم سنان زبان مرهمش اندر ارض / اسم افزون بنه یا لطریق مرض
صبح خمار است خیز ای شکرین لب را / رخصت کامی بده تا بکنم او را جرض
عقبه و اندوه با بهر وطن تا بکی / شعبده بازآن طرف تا نگذارد حرض
پرده برانداختن با همه در ساختن / باز نه بشناختن جوهر جان از عرض
خوان سراپرده را بستر گسترده را / جستی و جستی از کمان تیر عدو بر عرض
دست رضا شاه را با تیغ شرر بار او / کرده عطای نعم داده شفای ص

بندهٔ خود را خدا ضامن روزی بود
طلعت از او میرسد در همه جا ما فرض

جای چراندن در زمین گیاه ناک
جای شستشو
آب دهان
فساد جرا

ردیف الطا

دورم ز تو چو ماهی بیرون شده از شط
دل سوی تو آید چه رود جانب بم لط

بر پرسش احوال من آخر ننوشتی
با کلک محبت ز ره مهر و وفا خط

پر رنج جدائی طلبم راحت دیدار
کس همچو خیالی نکند جز که مخبط

این بار فراقی که به پشت من زار است
هرگز بجهان جز بصلابت نشود حط

تا غم نخورد دل نشود مشکل آسان
طلعت چه قلم به نشود تا نخورد قط

شادی و شعف آید دوست همچو من بنشاط
بگستران تو بساطی در انجمن بنشاط

بگو بساقی روحانی ای ز غم غافل
مرا زمی بچکان قطره در دهن بنشاط

بهار عیش من و تست شادمانی کن
بیا و آنکه ز دل میبرد محن بنشاط

هزار عید چه عید وصال جانان نیست
شنو ز بانگ هزاران چمن بنشاط

شکفته شد گلی از بوستان عمرانی
کرا دست بلبل جان نعره زن بنشاط

علی بسجده که سبحان ربی الاعلی
میان خانه محبوب ذوالمنن بنشاط

گذشت چون ز رجب سیزده تولد شد
بخانه که در او گشت بت شکن بنشاط

ز بوی مشک که میآید از طریق حجاز
گشاده نافهٔ آهوی از ختن بنشاط

به بند نای و نوای عنادل گلستان
کنون که غنچه دریده است پیرهن بنشاط

بخود ببالد اگر خانهٔ خدا شاید
که گشت مسقط راس ابو الحسن بنشاط

اگر چه رشک برد مریم از چنین مولود
بعشق [illegible] کفن بنشاط

من از فتوتیان حب حیدر کرار
چه دیدم از طرب آمد مرا سخن بنشاط

مرا چگونه بود وصل یار در بستر
بدان صفت که رسد روح در بدن بنشاط

هر آنچه هست در اینجا نوشته غلط مکنی
یکی بتجربه فالی بیا بزن بنشاط

ز حرف واعظ و آخوند و مفتی محتال — گذشت خر بدر آر از گل و بجن بنشاط

وطن عزیز و جوانان او عزیزترند — ز صد یمین ز دو صد شاه ذی یمن بنشاط

نه ذم آن بهوا و نه مدح این بهوس — قبیح راست قباحت حسین حسن بنشاط

بروز عید نگوییم گر فضایل عید — بنزد مردم دانای با فطن بنشاط

مبارکست و سعید است آنچو شاعیدی — که خرمست در او حال مرد و زن بنشاط

خوشست رفتن و گشتن بهند و هر شهری — گهی بجانب اجمیر و گه دکن بنشاط

همی بتلخ و ترش تلخکام و شیرینم — قوی است دل بامیدم چه کوهکن بنشاط

میان انجمن از طلعت ار کسی پرسد
بگو دچار متاعی است بی ثمن بنشاط

بگوی دوست رقیبم دهد نشان غلط — چه حرف لام درآرد مرا میان غلط

ز کف نمی نهد این حالت طبیعی را — که میکشد سوی عاشق ولان عنان غلط

بنام من چه رسد میکشد خط بطلان — قلم بروی ورق آرد از بنان غلط

خدا کند نکند اعتماد گفتارش — اگر بیار زند حرفی از زبان غلط

دروغ او که ندارد فروغ میدانم — ولی خیال مشوش کند بیان غلط

تو جا گرفته بویرانه و خرسندی — چه مرغ کور که میسازد آشیان غلط

وطن پرستی ایرانیان تماشا کن — که بسته اند به پیدانشی میان غلط

پر از نفاق و حسد دزدی و دوئیت شد — ز هر امیر و دبیر و وزیر و خان غلط

بهادرانه بمیدان آرزو آیند — ز جهل و بیخبری داده امتحان غلط

نخست روی دانش که بینشش افزاید — بگو مزن تو ندانسته صولجان غلط

گل است آنچه زبستان معرفت روید — ندیده ام که برویاند ارغوان غلط

از این سفر تو اگر سوی خانه برگردی — مبر برای وطن طلعت ارمغان غلط

ردیف ظاء

گیرم که شد زمانه بکامت در این چه حظ
یا سکه زد سپهر بنامت در این چه حظ

گر بر در آسمان جلالی که عاقبت
بینی هلال ماه تمامت در این چه حظ

گیتی خدایگانی و پندار مت که شد
پطر کبیر و زرزر غلامت در این چه حظ

چون بیشه فاست در ایباغ و بوستان
با قد سرو ناز خرامت در این چه حظ

ای بلبل این بهار خزانش ز پی رسید
نه بر سپس بلانه مقامت در این چه حظ

نان بی مشقتی ز زعیم زمان مجو
گر نیست نان گاه اوامت در این چه حظ

چشمت بموج دهر ندارد شناهی
در از صدف نداو پیامت در این چه حظ

اسبت دویده گاو ترا زاد یا گریخت
از خرفتادگی و حمامت در این چه حظ

از دود آه تست سیه روی مطبخی
دیگ هوس پخته است زخامت در این چه حظ

گر گرد کاروان امیدش نگشته ای
دارد غبار آینه جامت در این چه حظ

با التفات نرگس طلعت فریب او
در عطشه میروی بر کامت در این چه حظ

ردیف العین

گهرفشان تو گر دیده دیده دامع
وجدت وجهی صفرا لو نها فاقع

ندای فاستمعوا میرسد بگوش دلم
تو باش هیچو من اندر ندای او سامع

بیا بطور تجلی بنور حق بنگر
که تا بجان و دلت لمعه شود لامع

تمیز خون جگر در میان اشک بصر
همان نبس است که این جا پداشت آن بایع

نهان بگوی تو دوش آمدم بگو ما را
بمردمان که خبر میکنید چنین شایع

منم آن غریب وطن مرده ام که در کویت
به نفحه از وصال تو گشته ام قانع

تو حرف یاده سرایان و مغرضان مشنو
بود زبان بیان مخالفان لا فع

شراب ساقی مجلس هستی شود صافی | نبیذ جام وصال ایزمان شود مائع[١]

بهار خرّمی باغ گلرخان آمد صنع[٢]
خزان و برد مخالف شد از میان ما

برای نقل شرابم دهد ز قند لبش | گهی بلذت او ذائقم گهی مالع[٣]
اگرچه در کمند و بدام صبا دم | دلم ببوی تو آید به سرعت نازع[٤]
در آرزوی تو هرگز بخاطر فا تر | نمیشود بجز اندیشه رخت ناصع[٥]
زند زبان نصیحت بجسم من سوزن | از آن خوشم که چه انگلیسون بود نافع
ز بعد کشتن مکروب خون اعضا را | همین زبان نصیحت گران بود ناقع
اگر که تشنه دیدار نوشید از کوثر | همان بشربت لعل لبش بود ناشع[٦]
شدم بدشت و بیابان آرزو با هم | ز چشم دل همه خونابه میشود ناذع[٧]
ندیده چون به پناهت کسی تن آسانی | چگونه دل طلبد حال مردم رادع
به پیشگاه جلالت نماره هفتده رهم | جنود فکر و خیال ترا منم وازع[٨]
ز حق خطابه انا لموسعون آمد | نهاده بهر گدای تو روزی واسع
چگونه کاتب قدرت کشیده نقش ترا | که سال قحط کس از دیدنش نشد جایع
دلم میان دو زلفت دو اسبه میاید | برای دیدن رویت چه ناقه ضابع[٩]
بزن بعارض بدبوش مملکت آبی | که وقت ملت بیچاره میکند ضایع
الا که فایده وقتی برآر دست اینجا | بزن بقبضه شمشیر شاهر و قامع
عدوی خانه‌کاشانه گشته رخت فکن | مهل که گاو گریزد بمرتع راتع
دهان گشاده ببلعیدنش که پنداری | بسان لقمه بهضمش گذشته از رابع
ز مکر و غدر نمک ریز دیگ حلوائی | تو باش بر حذر ای دل اگر نه‌ای جایع
مکن شناعت حکاک عاقبت بین | که نقش راست نیارد بجام ما طابع

[١] مسرع
[٢] رونده
[٣] بدندان پیشین خوردن
[٤] شتاب کننده
[٥] پیدا و روشن
[٦] رشته
[٧] بیرون آمدن
[٨] سرهنگ
[٩] رکت دادن ناقه پا زورا

صحیح

صلاح کار مرا چون حکیم میداند — بهر چه قسمت من آمید هست شدم قانع
بدل و شانه واخترشمرنه معتقدم — زند بحکم قضا فال من ره طالع
بدرگه کرم او امیدها دارم — به بندگی نیم از بندگان او طامع
بامتثال فرامین سهری براین دریه — ترا ندار در خود خواجه بنده طایع
برآنحصن مودت چه باشیش عارف — برآنکوی فتوت چه بینیش فارع
لدی الهم قرانا قوارع القرآن — پناه ما بخدا از مصائب قارع
شود جری بعتابت تو ملزم وساکت — ترا زبان بود اندر مشاجرت قاطع
بصدر مسند آزادگان تویی حاکم — بتخت بخت فرو ماندگان تویی واضع
هرانکه وصف ترا آرزو کند گویم — خود او صفات پسندیده را بود جامع
براستی قدت سرو اگر کند دعوی — لقب بدعوی کذبش خرد نهد دانع
میان معرکه چون پاسی جهان پیچم — زبیم تیغ تو لرزان و هاربت هالع
بشاخسار مودت زمیوه عرفان — بسان دست تو دستی ندیدام یانع

بکار پرخطری گر در آمدی طلعت
مکن شتاب چه مردان در عمل ساع

بکاری که عاقل نماید شروع — بشورش نشاید نباید هلوع
بدون عمل کار شد بی محل — که در بی اصولی چه زیبد فروع
مرو طفره ساقی به میخوارگان — نباشد بما محتسب را رجوع
بیار تنگ رندان زمی تازه کن — ببین حال پژمردگان در ربوع
قیام صراحی قعود تو را — بتعظیم بایدت عزر کوع
می آن آفتابی که از جام زر — زشب تا سحرگه نماید طلوع
بیا آب عشرت که آمد عطش — بده نقل رنگین که رنج داد جوع

فرمانبر ۲ جای وکیله ورونق خرونده شتاب

بباغ تمنای صاحب غرض — درختان خشکیده دارد جذوع
ز رخ پرده بردار معشوقه را — خوش است آن جمال نکو را طلوع
بکردار نیک و گفتار خوش — رسیدی تو در منتهای جموع
طفیلی به طفل صراحی منم — ندارد دو چشم از گرستن هجوع
اگر منزل ما دگرگونه شد — به پیش تو دارد دل اینجا خشوع
بهار است و بلبل بدیدار گل — گهی سر بلند است و گه در خضوع
من آتش بجانم که پوشد رخت — ز موی پریشان چه غازی دروع
چه من در کف این جفاگستران — کسی را نباشد دل اندر ذبوع
گشایش بتربیع و سرای وطن — به است از هزاران گشاد ربوع
نگارا به تربیع و بلعت گرای — که فصل بهار است و وقت تبوع
شکوه و جلال درختان گل — بود در سحر با هزاران شموع
بسوی تو چون بار بندی کنم — درنگم نباشد چه مرد زموع
نماید مسطح بعیر فلک — ز خورشید تابان بوقت سطوع
زدم بس قدم در طواف وطن — بپای من آمد نشان سلوع
بمصداق فاصدع بما تؤمر — بگو آشکارا سخن در صدوع
شب هجر پهلو تهی داشتم — شد از خاطرم خوابگاه و هجوع
هم از سنگ اطفال دیوانه جو — به پهلو درستی ببنید ضلوع

بکنجی نشستم فرو بسته لب
زدم همچو طلعت سر اندر قنوع

بیا که سوی تو یاران بهیئت اجماع — زبان گشاده همی در کلام استرجاع
سخن طراز وطن را کمیت خامه همی — بسر دویده میان قوافی و اسجاع

شده بودن
پراگندگی
شتاب کننده
ع گرده شده

وطن پرست و وطن خواهم وطن جویان
حفاظ شان وطن خوشترین مرا اطوار
یگانه یار منست آن نگار سنگین دل
بشاخسار محبت میان باغ هوس
بیک دقیقه زیادم میروی چه کنم
بدردها که رسید از تو بر دلم دانم
بمنع باده ساقی چه علت است اینجا
بباده ساده بود نقل نقل شیرینش

مثلث متساوی منم در این اضلاع
طواف خانهٔ دل بهترین مرا اوضاع
که حق نموده با قلیم جان من ابداع
نشسته طایر قدست بصد هزار انواع
چرا که رو ننهم اندر معابر و ارباع
علاج او نتواند معالج اوجاع
که نقط باده بحرفی نمیشود اشباع
معایش بحقیقت نباشد از اتباع

خرید جان جمالی به نیم جان طلعت
حسد برند خلایق باین چنین بیاع

می جستم او را با جسم خاضع
وقت عزیزم در بی تمیزی
گر دیده داری بین در چه کاری
خواهی نخواهی گر یک نگاهی
در حرص و آزی خود را نبازی
لطفی خدا را کردان خود آرا
ای با دستان باید بستان
وقت تماشا نظاره حاشا
رنج زیان کن چشم و زبان را
حیران و ماتم دور از ثنا تم
کاش این امیران در ملک ایران

دیدم جمالش در جان خاشع
شد پیش از اینها مفقود و ضایع
زن پرده بالا بی منع و مانع
بر ما کند او هستیم قانع
کافر بزردی زور روی طامع
بگشاد از آن لب برهان قاطع
هاء هویت در حرف رابع
بیرون نیاید ز استار سابع
در کار جانان با ضار و نافع
در خوبی او از صنع صانع
ما را نبودی یک تن منازع

حالم چه جوی گردم چه پوی — قلبی کئیب والعین دامع
ایران ما را ویرانه دارد — دستان سارق چنگال جالع
تا بنگی و بینا ما را حشرها — ای بی همت گرویده شایع
اینشرح حال از قول جمالست — از فرع تکثر در عین واقع
کاری نداری جز باده خواری — ای مست غافل اندر مجامع
زحم البلایا ضاع الرعایا — بپسند ما را اینگونه ضایع
در نزد بینا ای مرد دانا — بیرون میاور دینار خادع
از برگ کاهی بند و نگاهی — کاک بشاخی بنگ مرغ صاقع

حرفی که باید زانزو که شاید
طلعت نگفتی درگوش سامع

ردیف غین

با صبا نکهت گل آمده از جانب باغ — بلبلان از چمن افکنده برون لانه زاغ
عید نوروز رسید و چمن سبزه دمید — ساقیا می زخم اینک بسبو ریز و ایاغ
نوبهاری که در او باده بمستان نرسد — غم فزونتر زند اندر دل سودازده داغ
سوی صحرا و چمن گشته روان پیر و جوان — در تماشا نگر عاقل و دیوانه بلاغ
باغبان قاصد و وافد سوی گلها شده — چه شود گر بگل من کنی عشوان بلاغ
حوت بحر خزر آن یونس خاور زدرون — داوه تحویل حمل دارد از آفات فراغ
نصرت السلطنه تا سایه اش از لطف عمیم — بسر افتاده زسر برگنم از این باده دماغ
بمقامش که منیع است سپهر روی نیاز — تا دلم گیرد از اندیشه اغیار فراغ
شب وصل است بمجلس تو دگر شمع منه — نزد آن روی دل افروز چه حاجت بچراغ
پور فغفور حشم ماه عجم کان کرم — شاد از آمده بگیر در و باغ و بر و راغ

طلعتا چون تو ثناگوی فراوان بودش
مصر و شام و حلب و قم ری و رشت و قراغ

دشمنِ دوست بود قائلِ دعوائی دروغ / چیست ای مدّعیان حاصلِ معنای دروغ

راستی راستی از مستی ساقی است نه می / بدخماری است در این نشئهٔ صهبای دروغ

دست بر دائرهٔ صدق و صفا از سر شوق / انچنان زن که نیاید بمیان پای دروغ

عصر آزادی و خوف و خطری نیست چرا / زاهد از بر نکند جامهٔ تقوای دروغ

منفعتی از خوردن مفت است بمجبوری دور / نتوان شد بر قاضی به تقاضای دروغ

جامه هرگز نبری تا نکنی گز بخرو / مرد دانا نرود در قد و پهنای دروغ

تا ترا پیشه دروغ است و خیانت بوطن / ملت آواره شود از تو بصحرای دروغ

ای رضا تا تو زدی تکیه براورنگِ شهی / ندهد رنگ بدوران تو حنّای دروغ

طلعت از زیر و زبر میشود عالم تو مرو
قدمی جانب منزلگه و ماوای دروغ

ردیف فاء

منشی ما توئی ای مرشد خوش خوی ظریف / خالی اندر بر ما گشته بسی جای شریف

خانه واهشته بمهان وشدی سوی سفر / تا که از هجر تو شد زار و دل افکار و نحیف

گوئیا بود بطبع تو گران ماندنِ وی / یا که او بود ببزم تو مخالف نه حریف

میهمان رفت تو باز آی و مکش رنج سفر — شاد باز آی که زاینجا شده با حال اسیف
چین در ابرو مفکن سر که فروشی منما — که بدل شد بشراب عنبی خل ثقیف
من کجا کم شمرم نعمت و احسان ترا — یا فراموش کنم حق نکرا به حذیف
شاد زبانا روم امروز بصحرای کسی — که نه در بند خفیفست و نه مانع تصنیف
آنقدر مرغ نگاهم زده پر گرد رخت — که دگر خواب نیاید بچشمت ز ضعیف

طلعت آنکو بجناب تو ارادت دارد
آنقدش بین که چه خاری بگلی گشته الیف

چون بود علم و ادب زینت هر اهل شرف — از چه دانا نکند کسب معارف بشرف
سرنتابی اگر از خط و برون پا ننهی — دست قانون ندرد بینی خائف بشرف
این چه نقش است چه رنگست و چه مکرست و دغا — نرمد شیر نرا از روبه خائف بشرف
ساغری جرم کلفت آنگهی از لقمه مفت — چون تو داری نشود موزه طائف بشرف
شعشعانی لمعانی چه شود برق رخش — چشم قابل نگردد جانب خاطف بشرف
اثر رحمت یزدان بود آن شاهد ما — من برویش نگرم چون متجانف بشرف
مصحفی نزاید ظاهر نگران خواند و من — بینم آنرو که بود اصل مصاحف بشرف
رنگ من اشک من از دامن عیاری و رخ نگران — در گرفتاری دل آمده کاشف بشرف
رشحات قلم از خون جگر پرورده است — چه ضرورت که دهم شرح کوالف بشرف
گذر از جور حسودان و رقیبان نکنم — بر سر کوی وی از بیم مخالف بشرف
جان من برخی آن کو بوطن زد قدمی — بهر غمخواری و دلجوئی آسف بشرف
سم آن عاشق روی وطن ای هموطنان — در پی جستن دلهای مؤالف بشرف
نه کنونم که چنین بودم و خواهم ز خدا — با شد این شیوه یکی آنف و سالف بشرف
در بلایم بولایش خوشم از همت حق — تا شدم در حرمش ساکن و عاکف بشرف

مبارز باب

کس ندارد خبر از سینه سپر کردن من — نزد بدخواه وطن همچو منا جف شرف
با کم از غصه عقوبت نبود چون سقر — دانش افزایدم آن سیر طوائف شرف

طلعت این حال شاه تو و آنحال سپاه
گشته پیدایش این هر دو مصاف شرف

تصنیف ردیف قاف

ایمن نتوان شد جهان ها که گشته وارون ز نفاق
دیگر ندهم جز بتو دل ها چه دل دلی خون ز نفاق

با تو ما خوش دلیم و تو بی ما — سرو و ماهی بر خسار و بالا
ز عشقت ای از همه عالم اعلی — سرو را بینت سر ماه را پا

لیلی مرا برده پدر ها بخانهٔ شوی دگر
زین پس نکنم ناله و آه ها چرا چو مجنون ز نفاق

ای غیوران جوانان ایران — گرگ گشته بر این گله چوپان
ای خدا با که گویم غم دل — صبر و تاب دل آمد بپایان

موسی ز میان رفته مگر که سامری یار تو شد
گوساله پرستی تو جهان ها بنگرد هارون ز نفاق

ای فلک از تو بی خان و مانم — چون وطن در کف ناکسانم
گر بدلبر رسم بار دیگر — داد دل از لبانش ستانم

با نام مجنون خفته خوشم ها نه آنکه با ننگ زیم
گردیده ز بی حسی ما ها وطن چو هامون ز نفاق

رنجهائی که بلبل کشیده — گل ز غیرت گریبان دریده
نوجوانان دچار فشارند — چون خسان تو به کنجی خزیده

کس می نزند ساغر می ما بدست مستان خراب

تا رفته بلا ساقی ما ، ز بزم پر دون زنفاق

بهر خشنودی اهل محضر
خیز و معشوق ما را بیاور

در چه غم چه یوسف دلم شد
خیز و از چه چو ماهش برآور

بالا بنما ای بت ما ، ز چهره برگیر نقاب

حال من و دل بی ما رخ تو بود دگرگون زنفاق

لطمهٔ موج دریا سراسر
پای ما را بگل برده چون خر

پرده از روی دلجوی بردار
تا ببینم ترا بار دیگر

مرغ سحر از نالهٔ من ، فغان برآرد ز درون

آسایش و راحت نبود ، بجسم و جان چون زنفاق

منکه مشتاق آن بیشامم
پس چرا از جدائی ننالم

خال لب دانه و گیسویش دام
میبرد دل بگیسو و خالم

طلعت شب هجران گذرد ، رسد بما صبح وصال

از دوست مکن شکوه ، دگر بدشمن دون زنفاق

یار اگر میکند بی وفائی
بعد ازاین دم مزن از جدائی

صبر کن در بلا گوی با وی
منهم ایدوست دارم خدائی

غزل

یوسف آمد چه برون از ته آنچاه عمیق
این سخن گفت بر قافله سالار طریق

که برادر بجهان دشمن ما در زاد است
نتواند ز حسد مهر و وفا داشت وثیق

بهتر از یار گرامی نه برادر که بود
آنکه در حادثهٔ دهر ترا گشته رفیق

روبروی کعبه

محبت دوستی این جیفهٔ دنیای دنیست | عاقلان تجربه ها کرده در اینکار دقیق

چه بلاییست ندانم طمع و حرص و هوا | که بجز جنگ و لهاز ند این هرسه حریق

ساکنان وطن مملکت ایران را | جز نفاق و بد نیت نبود هیچ انیق

سخنی گویم و در نزد خرد اغراقست | که جهاز وطن از مکر و نفاقست غریق

آرزوی حرم کعبهٔ جانان دارم | بدرون باشم اگر در خور نیقاق عشق

حق همسایهٔ بیچاره ادا کن که بود | این حق از هرچه بقانون مساوات حقیق

گر زبانهای زبانهای اجانب برسد | تا بگفتار بد خویش نباشیم دلیق

توشق من منقم کیف بنا تشقق
تیز گیسو بفکن طلعت آزادو رشیق

ردیف کاف

ترا این رخت آزادی مبارک | مرا این خرقهٔ بربادی مبارک

بکام این ساغر عشرت گوارا | بقامت خلعت شادی مبارک

بقصد جان شیرینم ز خارا | ولی بودت چه فرهادی مبارک

پس از سنگی ز آهن کرده دل | ترا اینشغل جلادی مبارک

دمادم زلف مشکین میگشائی | ندیدم چون تو شیادی مبارک

دمار از جان برآرد مار زلفت | بسحرش تا تو دم دادی مبارک

بناکن در وطن بنیادی از نو | که باشد اصل و بنیادی مبارک

دیار اشکبار این وطن را | یکی از فرزانه اولادی مبارک

بریدی از چه عقد الفت از ما | بما در یک وطن زادی مبارک

نکردی خدمتی طلعت وطن را
همی در گفتن استادی مبارک

دلا بنما بهار رخسار گلرنگ | بگلشن تا برد از روی گل رنگ
زمین افکنده پردن از درون گنج | زبان دیگر ندارد با کسی جنگ
دمن چون دامن گلچین پر از گل | چمن از نغمهٔ بلبل پر آهنگ
چه ماهم شد برون بهر تماشا | چمن پیرا پدید از عارضش رنگ
خجل شد سرو از آن رفتار موزون | بگل ماند این چنین حیران و پالنگ
چه رسم است اینکه دلدار از در عشق | زند بر شیشهٔ نازک دلان سنگ
ترنج غبغبش رو پر شکنج است | کنون بر شاخه آویزان پر آژنگ
دو گونه سیب از آن سیب زنخ شد | زشادی سرخ و از غم زرد و دلتنگ
بشاخ ناربن نار جگر خون | بحسرت سرنگون گردید و او نگ
ترازو باد و چشمش چشم نرگس | ندارد چون ندارد تاو پاسنگ
زگفتارش میان غنچه‌ها | زبانک نی شکر آید از نی تنگ
زآهنگش جهان پرگوش درگوش | هم اندر شکر سر آمد تنگ در تنگ
بیا ساقی که دلبر آمد از در | شتنگ و شنگ و مدمستا و شنگ
زمینا جوهر روح روان را | چنان ده کز دل محزون برد زنگ
بپای رادمی کی مستر آید | که آمد ناسخ تار و نی و چنگ
چه یار نوکند آهنگ رفتن | شوم در کار دل بیچاره و دنگ
رود منزل بمنزل در قفا پا | چه بید اند حساب میل و فرسنگ
نشد ما را وطن هرگز فراموش | میان اینهمه آشوب و نیرنگ
چه دشمن چیره شد اندر مقابل | شدم چاو و شش و سو سه نیز رنگ
بگرد سر هر اگرد دکه گردم | بدستش گرد سر اندر فلاسنگ
چه طلعت با وطن مثلی ندارد | نه مربوط است و با ادراک و فرهنگ

مهجتی بحوا الذی قبلی ملک
لاذهبن ایا ملک ایا هلک

زد بدورت چرخ و از نو بخت من — از تو نالم یا ز دوران یا فلک
فاسقنی کاسا دهاقا یا فتی — فی ودادی بعدها فالحکم لک
لطف محض و محض لطف است آنچه او — میکند سختی مکن اندر علک[1]
رنگ زر دم تا شود پنهان عیان — میدهم خود در تن خود در دلک
باد از آن زلف سیه سیمین رخش — میکند هر دم بچشم ما حلک[2]

طلعت ار دم از محبت میزنی
خوش نباشد گر زنی با ما کلک

گر دید در این عرصه بما عرصه بسی تنگ — زانرو که نبردیم رهی جانب فرهنگ
از علم و هنر بهره نداریم که داریم — دل نزد حریفی که بیغما کند آهنگ
ما بوم خرابیم در این بوم که چون بوم — بیگانه زند بر پر بشکسته ما سنگ
دانائی آن قوم شد از ما بسیاهی — نادانی ما بین و خر لنگ و ره تنگ
من مفلس بیچاره بقربان تو ساقی — یا باده بده ورنه بیاور قدری بنگ
محبوس نوائی که ز ایران شده کن گوش — یا نی بنی آور دم و در چنگ بزن چنگ
گر خانه نباشد چه غم است آنکه دمادم — در باغ خورم با بت زیبا می گلرنگ
از من برسانید خبر گیر وطن را — کی صلح کند آنکه بما داشت سر جنگ
این منظر جادوگر و رقاصی عنتر — با دفتر و با پیکر ما ساخته نیرنگ
در مملکت از بهر ترقی است عنان گیر — هر صاحب بوق و علم و دایره زنگ

وا مانده از قافله طلعت زلغا فلک
خود را بر یاران برسان ای خرف و بابک

[1] خاییدن لگام را
[2] سیاهی

ردیف لام

فراق دوستان کاری است مشکل   ولی کاری است در ویرانهٔ دل

شود در سواد دل آشفته هر کس   بوصل ماهرویان گشته مایل

بده ساقی شرابی شاید از وی   کشم دل را ز بحر غم بساحل

از آن ابرو کمان تیر مژگان   اگر آید دل آرم در مقابل

سفر کردم که شاید کم شود غم   فزونتر شد غم منزل بمنزل

عجب بخت است کان را که گردد   ز اقران دور و مهجور از اماثل

نشست همان دوشش دل بار غمی داشت   که گشتم عازم ره با قوافل

هزاران شکر کامد نامهٔ دوست   برای بندهٔ آواره نائل

رسید آن نامهٔ عنبر شمامه   شد انور چشم و درد از جسم زائل

از آن خط مبارک گشته‌ام شاد   چنان کز پیرهن شد پیر کامل

تو شیدای زلف ای میر مجلس   تو غمازی بچشم ای ماه محفل

برای بوسهٔ یار مرنجان   گدا از در نراند شاه عادل

بخون عاشقان آلوده دست   و یار ننگ از حنا کردی انامل

بیا صیاد اگر از راه رحمت   بود لطفت باین دلخسته شامل

ز آه من بپرهیز و قفس را   بشاخ گل بیاویز و فرو هل

که با گل درد دل بسیار دارم   میان ما مشو یک لحظه حایل

گرفتم در قفس مردم بحسرت   مرا بر گو ترا گردد چه حاصل

خوش آن مرغی که در گلشن ندارد   خبر از عالم مرغان بسمل

من این فکری که دارم در رهائی   بود بیرای و تدبیر تو باطل

خوش آن روزی که طلعت کام دلرا   کند از لعل جان بخشش تو حاصل

بسازای مطرب جان بی غش و غل
مرا سوز و گدازای مرد عاقل

بده ساقی بیاد دوست جامی — که لطف حق بما گردیده شامل
من و مرغ قفس فرقی نداریم — ز صیاد و هوسناکان جاهل
دهد مرغ قفس را دانه صیاد — زما صیاد ما از چیست غافل
بسی فریاد کردم بلبل آسا — نه یک دیدم نه دو نه سی و نه چل
عجب ساییده ام کشتی که هرگز — نشد از کاسه ام نابود و زائل

وفا در کس چه پیدا نیست طلعت
مکن عمری تلف در سعی باطل

نهب اموال دیار دل ما گشت حلال — برکه برانکه بود بادشه حسن و جمال
سبک و سیم همه با سفک دم باد مباح — برکه برانکه مرا کرده گرفتار خیال
دل من گر شکند هیچ قصاصی نبود — برکه برانکه زند سنگ بمینای زلال
در توسل که شوم واصل و صد طعنه زنم — برکه برانکه بود صاحب گنج و زر و مال
مرغ دل در قفس سینه فرستاده درود — برکه برانکه زند پر بگلستان جلال
گویم و هم زند آتش بسحرگاه نیاز — برکه برانکه کند رخنه بحجرگاه وصال
باد از جانب حق بارش رحمت یارب — برکه برانکه زغمزه دل داد منال
مسجد و صومعه و دیر و خرابات خوشست — برکه برانکه شناسای حقیقت شد و حال

چشم طلعت چه نکو بعد دو صد رنج افتاد
برکه برانکه بدام کشد از گیسو و خال

دوستا در ره مرا بر سر بازار عمل — خود فروشنده و خود گشته خریدار عمل
تو مکن منع من ای ناصح غافل ز عشق — که شدم از غم او زیرک و هشیار عمل

من که در خوابم اگر حرمت خیالی زده ام — دم نگفتن چه زنی در بر بیدار عمل
اندر این دار فنا چونکه بقائی نبود — انجوش آنرا که بود پیروی آثار عمل
گرچه من بی‌هنرم خادم نوع بشرم — هر خری گم نکند توبره و افسار عمل
عیش دنیا چه بود عاقبت ما چه شود — خانه روشن کنم از دولت بیدار عمل
چه تفاوت بنود خلق خدا را تو چرا — درودیت شده پرتو بیزار عمل
تن فرسوده من با همه افسرده دلی — نشد از حب وطن بیخبر و بیکار عمل
چیست امید عیان فایده ظلم و ستم — غیر ویران شدن از شومی ادبار عمل
باغبان مرغ چمن عشرت و آزادی او — بنوالای تو شد بر سر گلزار عمل
دست امید کجا دامن اقبال کجا — بی ثمر مانده بسی شاخه اشجار عمل
شاید ار تیر نشانی بنشان از کوشش — بس کشیدی ز جگر آه شرربار عمل
از تماشای جمالش نظرم سیر نشد — تا قیامت بنگر عالم اسرار عمل
کس بمن یاد نداده است ندانم چه سبب — کشد استاد بنا اینهمه دیوار عمل
گو به پیر فلکی ثبت کند نام مرا — با اسیران وطن بر سر طومار عمل
گر هزاران گل و سنبل دمد از باغ جهان — اولین پای مرا رنجه کند خار عمل
بعزیزی تو یقین هفت و مسلم نرسی — گر سر اینجا ننهی یا نشوی خوار عمل
نعره کبک دری نغمه مرغ سحری — هم بجائی رسد از گردش و اطوار عمل
هان بگو درد مرا از چه نیاورده دوا — آنکه آمد به سر بستر بیمار عمل
نشنود بوالهوسی یا شنود از تو کسی — مختصر کن تو دگر قصه بسیار عمل

طلعت آسان گذران کان تصاحب نظران
پرده بردارد ازاین چهره دشوار عمل

آخر نکردم خدمتی روزی ترا شایان دل — چند آنکه آوردی مرا در حیطه فرمان دل

فرمانبردار

وارد شدم در کوی او با صد هزاران آرزو

چون صادر آمد حکم او غفلت ربود از عاشقان دل

در زلف استدراج او با آن کرامات رخش

با گبر و دار این دو چون دیدن توان پایان دل

اندر کنارم جوی خون ز اشک روان دارم که شد

در گلستان آرزو چشمان من دهقان دل

دیدی ندیدی هرچه را کردی چه ترک ماسوی

در آسمان جان به بین آید پدید دوران دل

هرگز ز خاطر کی برم صیاد اگر برد پرم

اندر قفس من یک نفس آزادی بستان دل

کار گدایان در رهش بالا گرفته است امتحان

کاندر میان گشتم چنین من بنده سلطان دل

از هرچه بگذشتم مرا خود رو نمود و شد مرا

با اقتدار باطنی بنشسته در ایوان دل

گویم ترا از آگهی تا دل نشو زائی گهی

کوه از میان بر میکند آئینه طوفان دل

از روی ما همچون آفتاب آندم که بردارد حجاب

در چشم ارباب خرد پیدا شود پنهان دل

از غم بروز آتش گرم شب در شمار اخترم

کز برج بخت آید برون کی کوکب تابان دل

با عشق روی دلبرم همسایه آتش بترم

من از تو رد در او بترم ایرستم ایران دل

نقل و بیان حاسدان حرف نهان مفسدان

اندر مقام امتحان شد نشتر و سوهان دل

با انکه در عشقش زبون آمد نمیدانم که چون

مردانه طلعت زد قدم در عرصه میدان دل

ردیف المیم

برنگ شیر شد انسان شیرخوار چشم
ز بس بیارمید زمانی نگاهوارهٔ چشم

دل بست که خون گشت از فراق و بره شد
در انتظار جمال تو از فوارهٔ چشم

زمن کناره مکن ای صنم بحرف رقیبان
که سیلها بکنار آید از کنارهٔ چشم

مرا که خون جگر بسته قطره قطره بمژگان
کشیده ام جگرم را تو بر قنارهٔ چشم

در آب دیدهٔ من ماه عارض خود را
ببین که آبله گون گردد از ستارهٔ چشم

برای وصل تو صد دانه در برشته مژگان
کشیده دل پی تسبیح استخارهٔ چشم

بحال ملت بیچاره بینت کس واقف
چنانکه بینت کسی واقف اشارهٔ چشم

علاج درد مرا آن طبیب میداند
که صد مرض بشناسد بیک نظارهٔ چشم

پی زیارت جانان فرست طلعت را
اگر اتحاد بود نایب الزیارهٔ چشم

ای بر در سرای تو چو من گدا نه کم
دلدادهٔ جمال تو در شهر ما نه کم

یزدان ترا نصیر و بدیوان تویی نصیر
ای بیوفائی تو بیاران جفا نه کم

خود سید کاظمی و زیزدان مؤیدی
هستیم تا رهین عطای شما نه کم

رستم چه دل بمهر تو بستم ز مهر عشق
دل در هوای روی تو سر در هوا نه کم

برگشته از فغان دلم گوش عالمی
هم گوش ساکنان فرت از صدا نه کم

چون میروی ز پیشم و دل میبری ز کف
بی اختیار میدوم اندر قفا نه کم

گلگونه روی خویش در آیینه دیده
بین روی عاشقان شده چون کهربا نه کم

حاجی نگر بخال و لب و سینه و سرین
باری ز سنگ زمزم و خیف و منا نه کم

بیگانگان بطلعت اگر طعنه میزنند
برگو بکوی ما چه و لیت آشنا نه کم

تا که بدربار تو شد منزلم
یکسره آسان شده هر مشکلم

عکس جمال تو برآت دل
بینم از آن رو همه دم خوشدلم

صولت را بر که گزندش مباد
من بتعلمی درسش مایلم

خوش بنظام آمده صولت که شد
خار ز پا پای برون از گلم

خوانم اگر درس محبت بود
ورنه ز علم دگری جاهلم

تا سوی ده رفتی و باز آمدی
بار جدائی تو را حاملم

در کنف مرحمت صولتی
از همه غمهای جهان غافلم

گر تو جفا میکنی اندیشه نیست
من بوفاداری خود کاملم

هر سخنی کز تو مرا دل پسند
ورنه نماید همه لا طائلم

من که ترا میطلبم روز و شب
کی ز کف افسانه عشقت هلم

شانه زند یار بگیسو مبار
مشک ختا را تو بهر محفلم

یارب از جرم و خطا درگذر
چون بخطا کاری خود قائلم

بار غم یار به طلعت گذار
ناقه خود از جا ببر و محملم

من امشب از لب یارم طلب آب بقا دارم
بحمد الله که این نعمت ز تایید خدا دارم

اگر دامن فشانده بردم بنا پاکی ندارم باک	که در محشر شفاعت گرچه ختم انبیا دارم
نصیحت کم کن ای ناصح ز من بگذر که در عالم	میان دلبران آخر همین یک دلربا دارم
فراوان رنجها بردم که تا با خویشتن آوردم	مبارک بادم این دولت که از روی صفا دارم
نه رنجانیده اغیارم نه پژمانم ز بیگانه	بدل دردی که من دارم ز جور اقربا دارم
صبوری ساقیا تا کی بریز اندر صراحی می	برای درد دل درده که نوشم تا دوا دارم
ترنج غبغبش دیدم که بیخود دست ببریدم	چه شور است اینکه امشب از این یوسف لقا دارم
تواضع کن براه وصل اگر دلدار میجوئی	که حرمان حبیبانرا من از کبر و ریا دارم
جناب کبریائی را تکبر می‌سزد جانا	بحکم و امر و نهی او بتوفیقش رضا دارم
اگرچه حق حمد او زما هرگز نمی‌آید	ولی اندر گناه خود بعفو او رجا دارم
حسود از رشک میمیرد یقین گر با منت بیند	که من اینگونه پنهانی رهی سوی شما دارم
نگارم چو که مست آمد سر زلفش بدست آمد	در این خلوت بدین دولت بها کیمیا دارم

امید

ثریا بر فلک بینی بر خسارم نگاهی کن
که من از گوهر عشرت ثریا در کنار دارم

نیاید بوی گل باری چه غم دارم که در یاری
نسیم گل ز بوی او من اینک در خدا دارم

نخواهد بینش دلبر برین انداز دانیجا سر
نماید اندرین محضر که روئی در حیا دارم

سحر در بوستان بلبل فغان میزد بشاخ گل
که من چون طلعت شیدا هوای آشنا دارم

مثنوی

دو صفت من ز سگان سر کویت دارم
پاسبان در م و شب همه شب بیدارم

تا شدی شمع شبم جان شده پروانهٔ تو
گر بپایت سری آرم بستم سنگدلی
جان بکشور دل لشکر غم روی نهاد
میخورد طوطی جان جای شکر خون جگر
لیلی زلف کسی دیده و مجنون شده ام
شستهم از آب محبت دل زنگاری خود
یک سخن گویم دیگر جو یم و یک ده پویم

نیست جز سوختن از آتش رویت کارم
هیچ از این در نظر خود مکن ای گل خارم
نتوانم سوی تو پای طلب بردارم
گو بیا و دست ببین سرخ ز خون منقارم
کرده چشم سیهش خسته دل بیمارم
تا در این آینه بینم رخ آن دلدارم
چون خریدار ویم از دگران بیزارم

طلعتا تخم محبت بدلی کاشته ام
اندرین مزرعه تا خود چه برآرد بارم

گل بگل بوی ترا می جویم
در بدر روی ترا می جویم

هرکسی آب بجو دارد و من — آب در جوی تورا می جویم
گرچه ترسانیم از خوی بدت — بازهم خوی تورا می جویم
هست چو دیوانه دوان هرطرفی — قاصد کوی تورا می جویم
تا فراموش نکنم عقد ز تم — تاری از موی تورا می جویم
زلف از نازکی آمد پر تو — من همان قوی تورا می جویم
سو بسو گرچه ودانی تو مرا — بازهم سوی تورا می جویم
بلبلی شوی تو ای گل شده من — نغمه شوی تورا می جویم

چونکه هوی از دل آگاه زنی
طلعت آن هوی تورا میجویم

شراب حرام و دیدار محرم — چه حاصل شد تورا دیگر مخور غم
بیا پیمانه پرکن ساقی امشب — که تا خالی شود مارا دل از غم
شب آمد ای ندیم اندر شبستان — اساسی کن رفیقان را فراهم
دل دلبر بدست آوردن امشب — بیاید نم نم و آهسته کم کم
زخضر اشد نهان آهوی زرین — بجایش مهد سیمین شد مجسم
چه حال است اینکه از جام لبالب — تو پنداری زنی لب میکنم نم
برای باده دایم نزد ساقی — مرا دستی درازست و کمر خم
اگر دستم نگیری پای لغزان — کشم خود را بکویش با خم و چم
براه مهر دیدار مه افسر — غباری سایه افکن شد چه پرچم
هما تا طره اش گرد زنخدان — رسن داری کند در چاه زمزم
کند آه سحرگه کار خود را — زبان بگشا فرو بند از فغان دم
من و آن حرف مسرو قیم یکسان — میان خواجه تاشان تو با هم

بستن نخ بانگشت خنصر برای یاد بود

سرخ و صاف

به فروردین تهی شد حوض ماهی | که شد خوان بره آباد و خرم
سحرگه خسرو انجم برآمد | منو و آن گله از بیمش ز جا رم
هزاران گوهر از فیروزه گردون | گرفت استاد و زد داغی بر ادهم
بیاور آن حصاری دختر خم | بدا ما دی جام ای زاده جم
درفشی درمیان عشقبازان | بپاکی طلعت آمد سخت محکم

تو گویی ما در دهر از محبت
من و او را بهم زاییده توأم

فتنه بسیار در این دور زمن می‌بینم | جای بلبل بچمن زاغ و زغن می‌بینم
خلق را جاهل و نادان بسخن می‌بینم | همه را با زهم آواز دهن کج می‌بینم

این چنین دیدم و آن نیست که من می‌بینم
بس که گلهای دورنگی بچمن می‌بینم

نیست در شهر حبیبی که کند یاری ما | یا طبیبی که دهد داروی بیماری ما
یا کریمی که ز زر رفع کند زاری ما | یا ندیمی که دهد می پی غمخواری ما

این چنین دیدم و آن نیست که من می‌بینم
بس که گلهای دورنگی بچمن می‌بینم

الفلک خواری خوبان بود رسم قدیم | کیف و کیسه همه را از تو تهی گشته نسیم
نقطه نور بدلها شده چون نقطه جیم | الف قد ز تو دال و دلم از غم شده میم

این چنین دیدم و این نیست که من می‌بینم
بس که گلهای دورنگی به چمن می‌بینم

دشمن دین بکمین با خیال فکلیم | جمله در عین خماریم و همه مست لئیم
نام و ننگست و به باد و من تو دوغ و شلیم | پیش دشمن همگی خوش چه صدای [illegible]

این چنین دیدم و این بیت که من می بینم
بسکه گلهای دورنگی به چمن می بینم

اندر این عصر سه چیز است ببازار رواج	اولین پیکر زیبا و دوم کعب چه عاج
سوم آنچیز که از مهر جمار است علاج	آنکه او زاین سه یکی یافت بسر بنهد تاج

این چنین دیدم و این بیت که من می بینم
بسکه گلهای دورنگی به چمن می بینم

چرخ دوار که در کین و ستیز است هنوز	کار او خواری یاران عزیز است هنوز
تیغ قهرش پی قتل همه تیز است هنوز	با همه پیری عاری ز تمیز است هنوز

من چنین دیدم و این بیت که من می بینم
بسکه گلهای دورنگی به چمن می بینم

من که خریدار همان دانه خالم امروز	لب اگر پیش برم سنگ بطعامش نزده پوز
دمبدم ناله کنم در ره عشق از سر سوز	می نگوید بجز خویش که کمتر میگوز

این چنین دیدم و این بیت که من می بینم
بسکه گلهای دورنگی به چمن می بینم

کس پیش گل من نام گلستان نبرد	با لبش نام کس از لعل بدخشان نبرد
ناف آهو بر آن زلف پریشان نبرد	تاجر با خبری زیره به کرمان نبرد

این چنین دیدم و این بیت که من می بینم
بسکه گلهای دورنگی بچمن می بینم

هیچ کس رحم به بیچیزی ما نکند	تا دل ما رخ خود جانب یکتا نکند
طلعت از درد خود از عشق مداوا نکند	بعد از این چاره اش انفاس مسیحا نکند
این چنین دیدم و این بیت که من می بینم	بسکه گلهای دورنگی به چمن می بینم

نه کاری هست ولی من حال دارم
مگر فراش بر دنبال دارم

تو گفتی یار میآید در این جا — بگیتی من کی این اقبال دارم
بامید وصال آن گلندام — بهر بازار صد دلال دارم
رقیبانی که در ره دیده باشند — بایشان جنگ و قیل و قال دارم
بهمراه وی از رشک حسودان — هزار انگشت بر دنبال دارم
نداند صحن چشم خانهٔ دل — که از خون هر دو مالامال دارم
نمودم نزد زاهد استخاره — دگر باره خیال فال دارم
چه نیرنگی بکارم زال گردون — کند بس شکوه ها زان زال دارم
از اینشهر تو باکت عالمی غم — کجا من طاقت ترحال دارم
بدینروز مه و سال ایکه بینی — نه در اینماه و در این سال دارم
زگردشهای نرگسهای مست — بدل کی فرصت امهال دارم
بیاد آن قد و بالای والا — هزاران حسرت و امال دارم
تو پا پیچ از چنین زلف پیچ در پیچ — نمیدانی چسان بلبال دارم
دلم شد مخزن گنج قناعت — مگر شاهم که بیت المال دارم
جهانی طفل اشک از رشک خوبان — بزیر پای خود پامال دارم
بگیر ای شاه غزنین اینذل ازغم — نه لاهوری دراو جیپال دارم
نه تقریر زبان نی حالت دل — که اینراخته آنرا لال دارم
شد آویزان آن زلف پریشان — دل از باد سحر زلزال دارم
نمی بینی مگر گرداب چشمم — همیشه دیدهٔ سیال دارم
و با دم اشک ریزان خاک بیزم — چو در گم کردگان غربال دارم

در این صحرا پی صید و شکار آی — شکاری چون مه شوال دارم

جهان شد تیره در چشم که دائم
چه طلعت دیده بر آن خال دارم

فکر در فکر مرا سود ندارد چکنم — آتش سینه من دود ندارد چکنم
گرچه از گست و یا لون و گر ابا فونها — همچو تار اینهمه خود سود ندارد چکنم
شقه را تا تو نبندی بدر فتنی محکم — چون شجاعی است که او خود ندارد چکنم
چون خریدم بغلط پیروی هندستانی — مزه و بوی چو امرود ندارد چکنم
شده آهنگ تو طلعت بغزل خوانی خوش — لیک آن زمزمهٔ عود ندارد چکنم

گرچه آواز تو خوب است بگوشش دل من
اثر نغمهٔ داود ندارد چکنم

ای وطن خاک ره مرحله پیمای توایم — ما از آن گمشده گانیم که پیدای توایم
نقشه دان ره تو نیست بجز دیده دل — گرچه دوریم ولی واقف و بینای توایم
ما کجا هند کجا زرمن و اطریش کجا — ملک جم کشور ایران به تمنای توایم
ای وطن بخش که با نالهٔ شکر د آمده — بیمناک از قدم سهو فرسای توایم
پیر کنعان وطن و مصر عزیز دل ما — بشغف چون شغف یوسف زیبای توایم
غیر در خانه دل هیچ تصرف نکند — ور کند او بحقیقت همه اعدای توایم
دست ترد زن بر وی سینه بیگانه که ما — همگی دو طلب کینه و دعوای توایم
ایکه آرا نه تو ما رائی و ماییم تو را — باده آسا بدل ساغر و مینای توایم

که بیا زود درم که بزبان و بقلم
که چه طلعت ببیان شاعر شیوای توایم

من در چمن ای باغبان مانند بلبل نیستم — چو غنچه از باد سحر اندر تزلزل نیستم

دلتنگ از این گردون دون باشم نباشم بعد ازین
اندر گلوی تنگ می فرزند قلقل نیستم

مفتون و شیدا کی شوم دیگر بزلف و روی او
پابست نرگس چون نیم در بند سنبل نیستم

گشتم مصمم اینزمان تا در رجب را روکنم
راه سمرقندی مرو من مرد کابل نیستم

ای مطربان چنگ و نی چو بخشم مست یار می
گشتم به لحنی در طرب مانند زابل نیستم

چون دل بغم پابسته شد خود خون بمژگان بسته شد
بالای دریا ورنه من استاد این پل نیستم

بسر اسر سودی از وطن کارد نشاط جان و تن
گر مستُ و گر دیوانه ام مست تجاهل نیستم

گر پاره گردد زاین بیان بر بخیه استبداد یان
در دور گیسوی بتان پا در تسلسل نیستم

دارم ز شور شاه جم جانی در اندوه والم
دریابم آن قنسول او گر در تغافل نیستم

خاک خرابات وطن در دیده های خائنین
پرکن که من خود مایل حلم و تحمل نیستم

شد ضامنم طلعت بیار ای میفروش انجام می
بنجا نمان و معلسیم صاحب تمول نیستم

آسان نشد بدایرهٔ جمع مشکلم | تا ثابت کنید نقطهٔ توحید در دلم

خاکی نشان دهید مرا تا بسر کنم — در کوی یار زاشک بصر پای در گلم

سوی بهشت از سر کویش مرا مخوان — زاهد برو که خوشتر از این هست منزلم

ساقی تو آجلی و ندانسته هنوز — چون من برای آتش مخلول عاجلم

آفت رسیده باغ منم تا شدم جدا — ای باغبان ز بلبل خوشگوی خوشگلم

با عاکفان دیر مغان هم عقیده ام — در بخش دل منبچگان بسکه باذلم

دنباله گیر گرد تو ای شوق موثر — گشتم براه دوست چه بشکست محملم

کون و فنا و روبتر قی نهاد و من — در پیچیم هنوز و بقطع منازلم

دیوانهٔ ضعیف و نزارم اگرچه من — در کار خویش واقف و هشیار و عاقلم

باشد از آن دو زنگی زلف دوتای او — آیینه دار طوطی جان در مقابلم

غافل ز مور و پشهٔ نالان توئی و من — از سطوت طبیعتیان سخت هائلم

بر هیچکس بچشم حقارت مکن نظر — در بیلچی زبان نگشائی که من بیلم

موقوف بر تعقل غیری مکن مرا — گر من بدرک فیض حضور تو قابلم

نهضت نمود شوق خیالم بسوی تو — رد و قبول می ندهد هیچ مهلم

من سالها بکالج او درس خوانده ام — در حوزه علوم معارف نه جاهلم

ای حیله گر چه نقش بکارم زدی که خود — بیرون شد از خیال همه نقش باطلم

طلعت مقام دیگری آمد به جمع من
تفریق این حساب کنون گشته مشکلم

بسکه از وسوسهٔ عشق مشوش گشتم — تنگ دل ترش جبین توسن سرکش گشتم

تیرگی آید از این خط شعاعی دیدن — من بر این خط سیه دیدم و ابرش گشتم

آتش افروزگی تابش بدست آوردم — منکش از اثر شعلهٔ آتش گشتم

ابر غم شد متراکم بفضای دل من — رود بار آمد و چون خانه فروکش گشتم

به از سرابت

بتر دو کت
ئه و باطه
مدرسه

بهم کشیده

صبح در باغ گل افتاد گذارم صنمی — دیدم از بوی گلش مست و بغل کش گشتم
مادرش ز اهل فرنگست و پدر ایرانی — بنده پابند چنین شاه پری وش گشتم

طلعت آنقدر به شبها زده ام فال نکو
تا بشرفیاب حضوربت مهوش گشتم

تنها نه تنم از تو ضعیف است که جان هم — شهری بغم عشق تو جانا شده مدغم
شد لاغری جسم من از بار فراقت — فرسوده تن آن کو بوصالت شده خرم
من بار فراق تو کشیدن نتوانم — کان پشت فلک گشته از این بار گران خم
برگرد و بیا خانهٔ ما رشک جنان کن — ورنه بزن آید لب زیبا ز وفا دم
هر دم که نشینی وزد از کوی تو بر من — جانبخش بود چون نفس عیسی مریم
باز آی و ببین روز مرا چون شب یلدا — بگذر ز جفا کن ز وفا باز بما کم
بر یاد سر زلف شکنگیر تو خاطر — اسباب پریشانی ما کرده فراهم
سر و از پی خدمت بچمن بر زده دامن — هم نارون از بهر تو افراشته پرچم
خواهم که در آئی و نشینی و ببینی — چون خشک لب از شربت وصل تو کنم نم
عاشق شده چون بلبل بیدل بیکی گل — کاین بنده کند ناله از زیر و گه از بم

تا دیده طلعت بخط انورت افتاد
افشاند بدامان خود او اشک دمادم

صنفاز آتش دل دیده دربار کنم — چون ز خوابش پی دیدار تو بیدار کنم
سکه امروز ز دربار تو دور است رهم — زائر روی تورا جویم و دیدار کنم
خامه و نامه بسوزند ز تنگ شعلهٔ آه — هر دو را تر ز سرشک غمت ای یار کنم
مدتی مسکن من خاک سر کوی تو بود — غم آوارگی خود بکه اظهار کنم
از شمار آفت هجران تو گر دیده فزون — کی حساب یک و دو یا که سه چار کنم

پیچ سلطنت ملک بهار کیانا
بود و دو آست
در نام محمد باد

چشم اگر خیره شد از دیدن رخ رشید رخت — بیقین با دمن از خشیّت ابصار کنم
نگذارد بتو این شرم حضوری که مراست — مطلبی ظاهر از آن سر خط اخفا کنم
گاهی از روز سیه آه شرربار کشم — گهی از یاد وطن گریه بسیار کنم
چون نداری سر دل جوئیم ای یار عزیز — من چرا پیش تو خود را خجل و خوار کنم
عملی نیست چه درو ست تو انجام پذیر — سعی بیهوده چرا بر سر انیکار کنم
اشکها ریزم و در دامنش آویزم از آن — تا نشنید بیرم تک سره اصرار کنم
نیست اقبال و سعادت چه مرا یار آینه — که بخوشنودی او روی باو بار کنم
بارها گفته ام ای دل تبو احوال وطن — چه ضرور است که باز اینهمه تکرار کنم
خر فراوان شده از بسکه در اصطبل وطن — روز و شب فکر علیق و جل و افشا کنم
کرده اوهام چه مدهوشم و بیگوش و خموش — تا بکی جهل و بطن ظفات ورابنا کنم
من خریدار بیازار تو واعظ نشوم — کالبحر آید تلیم بر خر خود بار کنم
بدل اوصاف سیه سنبل زلفت بکنم — دگری را ببلا از چه گرفتار کنم
تا گشاید برخ آن زلف سیه روزه گشا — وقت شام از لب او بار رطب افطار کنم

بنما روی نکو را و ببین کز سر شوق
طلعت آسا به غلامی تو اقرار کنم

ردیف نون

ثمر نهال امید من توئی ای یگانه نگار من — هوس وصال تو میکند دل پر ز خون فگار من
مه من قسم بولای تو که خوشم بجور و جفای تو — شده ام عاشقانه گدای تو بدرت فتاده گذار من
بده ساقی از خم وحی شراب که شده ام ز آتش غم کباب — بنواز مطرب جان رباب ز برای خاطر زار من

چه شده است دلبر محترم که فکنده‌ٔ تو به بسترم
همه از غصه مکدرم بنشین دمی بکنار من

سبب جدائی امشبم بود اینکه گشته سبک تبم
لب تو است جام لبالبم سر زلف تو شب تار من

رخ تست آفت شمع شب دل اسیر زلف تو نوش لب
کف تست معدن فیض رب که ز دل زدوده غبار من

سر کوی عشق تو مفتخر بهوای روی تو پرده در
همه شب سرشک دو چشم تر رود از یمین و یسار من

گل بوستان وفا توئی مه برج عز و حیا توئی
در بحر جود و سخا توئی تو نگار من تو بهار من

صدفی ز در پر و از منی تو نگار و شاهد پرفنی
نشود نظر بمن افکنی گل دیگرانی و خار من

دو رقیب بسته یکسره من و سید احمد خوش سخن
شده ایم خسرو و کوه کن شده هجر دوست دچار من

پدر زمانه نداده یاد چه تو مادری پسری نزاد
صنما وصال تو یاد باد در دیده هست نثار من

طلبیده ام ز خدا شبی که نهم به لعل لبت لبی
کنم از تو خواهش مطلبی عملی است نیز از آن من

غرض ار نگار نظر کند بس وجود من و زر کند
لب او گشاده شکر کند بشد از کرشمه قرار من

کشی ار بشادی و انبساط کشی اگر چه مشته تو در خط
بتو وصل دلبر و در رباط بنشست پنج و چهار من

گله از بینا مدت بسی بتو کرده ام نه بهر کسی
چه بنود محرم و مونسی بدل اندراست شرار من

چه تو مه نشان نه بد فلک بنود کسی چه تو بانمک
قد سرو ناز تو کمکک شده جلوه گر بدیار من

منم انکه طلعت شاعرم غم هجر روی تو میخورم
شود ار مکان تو در برم ورا شکها ست نثار من

چه خوشم که دیده بروی تو نگرد بعارض و موی تو
کشد این دلم همه سوی تو فکند بدست تو کار من

تو صبا بطره او بگو زمن این فسانه مو بمو
چه بمیرم از غم روی او گذری کند بمزار من

بغمش بهانه جنون کنم نه از انکه قصد فنون کنم
ز دلش چگونه برون کنم که گسسته اند مهار من

۰۰۰

مکن افشان برخ زلفان شه خوبان و ماه من
که از غم می فتد برخ من مه دود آه من

اسیرم کرد چشمانت به تیرم دوخت مژگانت
جفا تا کی کنی آخر بگوای دادخواه من

ز چشم مردمان رویت دمادم میکنی پنهان
مبادا از امیان افتد بر عارضت نگاه من

کمان ابروان تو ز مژگان تیرها دارد
ز هر سو میزند ناوک بجان بی گناه من

خط از رخسار رنگینت دمید ای جان شیرینم
دلم خون شد چه میدانی از این روز سیاه من
چه شد خاک درت تاج سرم اینک روا باشد
که از شاهان عالم باج بستاند کلاه من
دلم را بسته زنجیر زلفت کرده ای جانا
به نیکی شو نگهبانش که باشد شهر شاه من
فراوان سبزه می بینم از آن خط بر لب جوان
ببیند آهوی مشکین گیاهی چون گیاه من
مرا گر بنده وار آری تو همتا دو دولت را
همان باشم گدای تو که هستی پادشاه من
من آن سیمین زنخدانت چه دیدم دل زکف دادم
ندانستم که اندر وی قضا کنده است چاه من
زخود افتاده و بستم تو پنداری که من مستم
چه آب آیدم که دانستم نگیرد دور زیاه من
چه من برچیده ام دامن بچینم خوشه زاین خرمن
چه خرمن خرمنی گزوی فتد آتش بکاه من
زهستی خانه کن خالی تو از دونان چه میبالی
بزن از همت عالی فراتر پای گاه من
وطن ویران و حیرانم مدد جویان ترا خوانم
بهر سختی و بدبختی عنایت کن اله من
چه میدانی مقال من چه آگاهی زحال من — مرا برگو بیا اینسو ایا پوینده راه من

پشته های سفید

ز

ز استیلای عشق آتش بجان طلعت افتاده
نمیگوئی بیا این سو که هستی در پناه من

در مدح شاهزاده نصرت السلطنه

طالع ز سپهر عظمت شد مه تابان — تا وارد کرمان شده ان خسرو خوبان

بگشاد بما بار دگر حق در رحمت — کامد خلف پاک مظفر شه خوبان

گلها بچمن آمده یا نصرت والا — یا آمده از باغ جنان ساقی رضوان

ای ساقی اگر مانده بمینای تو باقی — یکجرعه بمان ده که رسید آفت هجران

می ده که شد امروز عیان عید وصالش — کز لطف بما جلوه کنان آمده جانان

بر صورت زیبای وی از زلف چلیپا — روح القدسی بینم و یک گله شیطان

دیوانه چه بینند بزنجیر ببندند — زان بسته دلم بر سر زلفان پریشان

باغ است و بهار است بدیدار تو بلبل — ای گل فکند روی سپس سوی گلستان

دیگر نبرد نام کس از عنبر سارا — تا موی تو مشاطه برخ ساخته افشان

من بیشتر از خوردن می مست وصالم — آندم که بدیدم رخ سالار جهانبان

در ساغر جان عکس رخش گشت پدیدار — شد کشور دل منزل آن مایهٔ احسان

چشم همه بینم شده روشن به جمالش — مانا که ز مصر آمده یوسف سوی کنعان

در سلطنت او نصرت و محو ار رعیت — ز وگشته در امروز عیان حجت یزدان

گر عزم شکار آورد آن میر امیران — آیند غزالان بر او جمله شتابان

زانشهر که پردن شد بیشک زغم او — گر باغ بهشتست بود کلبه احزان

فتح و ظفر و نصرت و اقبال وی از حق — پیوسته فزون باد و زبون لشکر عدوان

ما را شده قامت ز پی خدمت او خم — زیبد که نمائیم نثار قدمش جان

آریم کنون بنده صفت روی بدرگاه — گیریم اگر دست بیابیم بدامان
با باز و کبوتر شود او بال و پرش باز — با میش خورد آب کنون گرگ بیابان
دیریست که خود از نظر انداخته ما را — از چیست که با بیوطنان کم کند احسان
از بهر تماشا بنگر عارف و عامی — آن شیفته از این گیرد و این کش فتد از آن
نادیده چنین جلوه گهی گردش گردون — نشنیده جهان طرفه دمی دوره دوران
آنگونه که شاید بزبان مدح تو ناید — ای آنکه نگنجد حد و وصف تو میزان
از شوره گل و سنبل بسیار بر آید — زان ابر سخای تو بیک قطرهٔ باران
چون مدح وی آرم که زبانم بود الکن — هم عقل من از وصف جمالش شده حیران

طلعت غزل آورده بتشریف قدومش
چو مور که ران ملخی نزد سلیمان ؛

ومنه بحر الجدید

ساقی بهار آمد پر باده مینا کن — فصل گل آمد مل مارا مهیا کن
با دلبری رعنا عزم تماشا کن
یوسف گل شه مصر چمن شد — نوبت شادی اهل وطن شد
عالمی خرم و شیدا چه من شد
در وطن تا که بر پا انجمن شد
دشت و دره هامون گشته زمردگون — بس سبزه از صحرا آورده سر بیرون
گه راه بستان گیر که سیر صحرا کن
بلبل و صلصل و دراج و سارک — در نوا کی تا عیدت مبارک
نصرت السلطنه تاج تبارک — تا بود بادش از ایزد تبارک

اینهمه خشک الشیخ باشد ز نادانی | از دفتر دانشش حرفی نمیخوانی

وز خوردن رشوت ترک تمنا کن

مفتی از فوطه و تسبیح و دستار | کارها را بسالوسی کند زار

خون ما میخورد لیکن به اقرار
ز زرها سیر و لیکن به خروار

چرا جانب شد نمایان ما | دیگر کجا باشد ایران از آن ما

گم گشتهٔ خود را بر خیز و پیدا کن

رهنمای همه بیگانهٔ تو | ای فلانی مگر دیوانهٔ تو

چون که مست از یکی پیمانهٔ تو
شمع بیگانه را پروانهٔ تو

ما مبتلای تو چون بیوفا یاری | آخر نگاهی کن هرچند بیزاری

نزد کسان ما را کمتر تو رسوا کن

گر امیر ولایاتی بما چه | گر وزیر مضافاتی بما چه

عایدات ادارالی بما چه
صادرات خرابالی بما چه

زن بچه چون شیران آزاده ایران | ترسم شود ایران زیرو بهادیران

امروزه در فرصت فکری بفردا کن

ای پیر کارا گر سازی نه حالا | مشکل است ار کنی موقوف فردا

خود چنین باشد این آلاله شیدا
از دو برگش بین گردیده پیدا

عید آمد و برپا شد جشن نوروزی | در آتش دوری ما را چه میسوزی

طلعت بمیخواران حکمی تقاضا کن

عالی و دانی و معروف و عامی | رفته در تحت قانون نظامی

ای صبا بر سوی جانان پیامی
گوی کز طلعت آوردم سلامی

غزل

بگشا باد صبا نافهٔ از مشک ختن | بنما مرغ سبا آیتی از وصل یمن

بده ای ساقی فرخ رخم از می قدحی | در بهارم بکنار آر رخی همچو سمن

گر ز بیگانه و همسایه بجان آمده‌ای | خیز مردانه و در خانه بیاسای چو زن

درس عشقی بمن آموز معلم ز کتاب | جای برگشته عشقم بده از کشتی و حن

هر معارف طلبی در سر و جدالست و نشاط | چه نشاطی که ز دلها همه بربوده محن

باغبانی ز چه دانی طلبیدم ز خدای | از پی تربیت تازه نهالان چمن

در وطن مدرسه دایر شد و اطفال عزیز | درس خوانان همه با زمزمه صوت حسن

تا شد این مدرسه مفتوح و مزین بکلاس | هم مشید باساس است و مزین بسخن

مرحبا همت مردانهٔ صولت که بخفا و | نام نیکی که فنا باد و هداش و سیمن

زنده باد انجهان دولت و هم صولت با | صولت ما که برابر چه ایست و قرن

همت و مرحمت صولت اگر یار نبود | بود وحشی صفتان را همه مأوا به دمن

انبساطی است بدلهای اهالی که مپرس | اتحادی بمیان است که جان را بدن

ایمان حال گرفتاری خود شرح دهم | نه نهان گویم از این بلکه هویدا و علن

دوست گو داند و دشمن که هم از صدق و صفا | ما میان بسته پی خدمت ابناء وطن

انچه گفتیم همانست و دگرگون نشود | ما نیاییم از این پرده برون عهدشکن

آدم آدم شود از تربیت علم و ادب | بس زیانهاست در انجعادت جهل تو و من

نام قصبه ایست اتق در سرحد کرج

اینچه گفتند حکیمان و بزرگان جهان | بشنو و یاد کن افزون دم از افسانه مزن

طلعت آسایش گیتی بهمتنای تو باد
طوطی طبع تو دارد شکر از بس بدهن

حضرت مستطاب با فرخان
شد اسیر کشش مراد دل و هم جان

بحر عز و وقار را لنگر
علم و فضل و کمال را عمان

حکمی منطقی و تاریخ
صرفی و نحوی و معانی دان

بی‌نیاز از حساب و جغرافی
با خبر از معانی قرآن

خود حکیمی است کو نشان دارد
از پزشکان خطهٔ یونان

کامل است از نجوم و فقه و اصول
ور جمال و جلال و خط و بیان

هر که ممدوح خویش را جوید
من ترا جویم ای مرا جانان

هر بلا دور از او شود جز من
بعنایات ایزد منان

روی طلعت بر آسمانت سود
زان کنند فخر بر زمین و زمان

دست طمع بر سر طرهٔ جانان مزن
عالم و دلها بهم میزنی اینسان مزن

شاهد گلچهره را عاشق و مفتون مشو
عاشق و مفتون شدی دم دگر از جان مزن

نان کسان را مخور رزق گدایان مبر
حربهٔ دندان خود بر سر نان مزن

خورده مگیر و مزن طعنه باهل صفا
بوی مکش پوزه بر کوله چوپان مزن

کوته و بربسته شد دست تدابیر ما
بخیه بچشم کرم از سر مژگان مزن

گیر و مگیر ای رقیب کار خود و یار ما
راه گدایان اگر درگه سلطان مزن

این چه پریشانی و این چه گرفتاری است
خیمه دل در دل زلف پریشان مزن

خانه ویرانه را نام وطن می‌نهی
گرنه توجهندی زبون پر سوی پیران مزن

مرغ قفس خانه را خانه خرابی چه غم
عاقلی ار گل براین خشت زندان مزن

داد همه کسر انشان عادت کسری نشان
کامده نوشیروان تیشه بر ایوان مزن

عشق دروغی کجاست فروغی در او
بر دل بیکار خود تهمت و بهتان مزن

جفتی ما کرده طاق کینه و ظلم و نفاق
گرد چنین ملتی جز خط بطلان مزن

سستی و افسردگی بیهنری تا به کی
کفک چه جهتی شد قدم جانب میدان مزن

صیقل اگر میزنی آهن هموار را
از ره دانش بزن بیهده سوهان مزن

گر تو شرابی خوری در عقبش چرس و بنگ
هیچ بهانه مجو بانگ به مهمان مزن

هرچه بدنیای دون میل دل یاست نشست
بر سر این زندگی پرچم ایمان مزن

ملک عجم هست و نیست جام جمش در میان
ماتم این گیر و رو لب بلب آن مزن

شهره این وزان سلسله گر نشوی
دم هم از آن گفتگو جز سوی تهران مزن

طلعت از او از خویش مگیر و مقامی بگو
از پی شور و نوا پرده گیلان مزن

ولہ

دیشب بخواب آمد مرا دلدار گلرخسار من
صد بارک الله بر تو باد ای طالع بیدار من

از ریح دور بها ببین در من امارات جنون
از بس ندیدم دلبرم شوریدگی شد کار من

دایم نمایانست او در عرصه صحرای تن
باشد صدایش روز و شب در عرصه کهسار من

خوردم شرابی ساقیا از دست لذت بخش او
رنجیده زاین می خوردنم در میکده خمار من

علم

علامت و نشانه

دانا و پیر آگشاده با مژه مست عشق را
ترسم که در پرده دری بخندد گل بهار من

پروانه و بلبل اگر در عشقشان با شمع و گل
رمزی بناشد در غزل زیبد در انکار من

امروزه دوران تازه شد دوران دور ابن یامین
گر برق و آتش در جهان شد سهل و آسان کار من

چون زر و نقره پایش دایم بگیتی قایم است
باطل بود در مفلسی گفتار و هم کردار من

تا کز زلف کافری با این دل بیمار من
شد کمتر عاجز با طبیبان پرسش و تیمار من

بشکست اگر شرک خفی سرپنجه ایمان من
یا پرده برزن یا ببر این رشته زنار من

دانی بفرمان توام ای آنکه حکمت نافذ است
گفتی بمن طلعت نگو با هیچ کس اسرار من

بنمای رخ خویش و زخود بیخبرم کن
از عالم خودبینی و هستی بدرم کن

در تنگدلی عیش مرا تلخ چه داری
شیرین ز لب تنگ چه تنگ شکرم کن

من تشنه دیدار تو ای شوخ دل آرا
رحمی به لب خشک و دو چشمان ترم کن

بر مرغ اسیر قفسی کس نزند سنگ
صیاد نگاهی تو بر این بال و پرم کن

در باغ تو دهقان منم آن نخلک بی بار
از تربیت دست خودت بارورم کن

اینخواری و زاری چه پسند دل یار است
ای بخت نگون خوارتر و زارترم کن

یا کن ز درم دور و یا شو ز درم دور
یا ترک درم جوی و یا ترک درم کن

یا راهنما شو تو بمن پیر خرد را
یا بار بپیشم نه و یکباره خرم کن

طلعت نبری راه بجز در حرم دل
از راه وفا قصد دل اهل حرم کن

صنما با دل خون بسته من جنگ مکن
وقت صلح است بیا حوصله را تنگ مکن

کرده صد قافله دل جانب زلفت شبگیر
گوش کر دار و بکوس و جرس و زنگ مکن

شانه بر زلف مزن یا چه زدی تاب بده
جا بدلهای گرفتار بلا تنگ مکن

چون خراب رخ زیبا پسرانی باری / یاد آبادی خود در شرف و ننگ مکن

دل ما شیشهٔ خونی که بموئی بند است / مگشا زلف و بخون دامن خود رنگ مکن

عزم راسخ طلب و همت ارباب هنر / بخود آرایش ای بیهنر آهنگ مکن

خط نخواندی و نداری ز نگارش خبری / خیز و فرسوده عبث وقت ارژنگ مکن

بینت بال و پر شکستهٔ من لایق بند / دام برگیر و بدامان ستم سنگ مکن

طلعتا چیست چه بما میکند این بخت سیاه / بیش از این در بر او دعوی فرهنگ مکن

زال شب بر سر خود معجر چاقجوری کن / صبح گو جلوه در آن چادر کافوری کن

غوطه بحر خیالیم شکر خواب بس است / بگذر و جام بده و چاره مخموری کن

آتشی زن بدل پاک سماور پس از آن / چای پاکیزه در این بار در اهفوری کن

آتشی سخت در آتشکده منقل سوز / مهربانی بیکی خسته وافوری کن

مطرب آن نغمه سرائی که رواجت بصبح / گوش ما را کر از آوازهٔ ناقوری کن

ساغر و جام پی دفع خمارم ندهی / ساقیا باده در اینکاسه فغفوری کن

شاد و سرمست برون آ بتماشای چمن / شرمسار از رخ خود روی گل سوری کن

آنغباریکه بچشم از ره یاری بنشست / باخبر باش و دوای الم دوری کن

تار موئی زدم شانهٔ مشاطه اش آر / زان تقاضای دو صید دژنبوری کن

صبح گاهی که براهی قدمی خواهی زد / یاد از آن گردش هنگام نشابوری کن

آب و جارو کن از اول بسر راه فسون / آخر از حسن عمل بر همه ماجوری کن

پیر و پیر خرد گشته و در باغ جنان / ذوق آن میوهٔ نوبادهٔ باکوری کن

رهرو کوی وفا باش اگرت مطلب / رو سوی مرکز امقصد ساتوری کن

مست خمخانهٔ وحدت شو و مدهوش لقا / ترک ساز و طرب بادهٔ انگوری کن

مرتبه ایست د

بفدای توکه همراز من و همسوطنی
چه ایمنی ز جنایات عمل دوری کن
یار ابناء وطن باش که اخوان تواند
بارشان بار بهمراهی و همزوری کن

آخر ای اسی طلعت بجراحات دلش
مرهمی برنه و به گشته ز ناسوری کن

خون شد این دل ز انتظار و آمد از چشم برون
زاین نکوتر آشنا نبود دگر چشمی بخون

ای حسن دی بو الحسن طرحی نو افکن در سخن
با فنون ذو فنونان تازگی خواه از فنون

در مقالات سیاسی بین کمالات ادب
کز ادب شاید تمیز هر کسی داد از جنون

خانه ما آب برد و مر تو را خواب ای خلف
کن نظر بر صفحهٔ تاریخ و اسلاف قرون

زیر پاست و این سیاست کی شود کار استوا
بلبلی کو خورده زر و الو زند دم در فسون

سنگ از دکان تعالی نخواهد عاقلی
یا که از بیطار جوید داروی چشم و جنون

چو نشد آن جگر و آن شمشیر خونریزش کجاست
تا بگیرد بار دیگر دشت و هامون را بخون

کی ستر را کس مهار آرد ز تار عنکبوت
بار بختی کی نهد دانا به پشت بن لبون

بهر دفع و رنج بیماری ابناء وطن
باید آوردن فلاطونی دگر از خم برون

در دبستانی که شد تاسیس در ایران بنا | هر کلاسی را مدیر و هر اطاقی را آتون
چو نوتر آمد دگر قیمت چه داری ای اجز | صبح شد افسانه گوئی تا سحر بس ای خون
خون خوری گر بینی آن اندام پیچش و فلج | نیست غیر مستند را یک لحظه آرام و سکون
من اسیر عشق یار و تو گرفتار خمار | آن بفکر تنبک و این در بند تریاک و توتون
اینهم از حرفها که ما را در درون هم آورست | دفتر اخلاق ما را کرده اوراق زبون

طلعت اندر محفل ارباب دانش دم مزن
مات شطرنجی ببساطی شهر مشار سخون

ترکی است
آتون
معلمه و خا

در مدح امیر کابل امان الله خان غازی خلد الله ملکه و دولته

بیاور جامی ای ساقی مرا جان | بکن لطفی مزن ما را مرنجان
بزن بر طبع خشکم آتش تر | بعشق شاه خوبانم بسوزان
بزن چنگی بچنگ ای مطرب آخر | بمضراب و بهمان تار رسپامان
بهندستان چنان ماوا گرفتم | که گویا خود نبودم ز اهل ایران
بشهر بمبئی رو در تشبث | نهادم چون غریق بحر عمان
که شد الیاس اقیانوس رحمت | پدیدار از میان موج طوفان
از آن دریا نهادم پا بساحل | چه پیر دستگیر آمد نمایان
غم آن بحر محیط عالم دل | نهاد از لطف یاری بیپایان
شدم از مصطفی ناگه خبردار | باقبال و ظهور ظل یزدان
تو ای هند از همه خوبی تمامی | بگویم آشکارا من نه پنهان

ترا من میدہم ساقی بشارت — گران جانی مکن شد بادہ ارزان
لبالب دہ مرا جام پیاپی — کہ تا بر بادشہ نوشم فراوان
ز بانگ محتسب آگندہ گوشم — ندارد گرگ عاشق بیم چوپان
دو چشم از بسکہ دارد اشک شیرین — مرا تر مینماید پای مژگان
بعہد شہ امان اللہ امان جو — مباش از کید بدخواہان ہراسان
باو فتح وظفر دایم قرین باد — چو گیرد رای عالی عزم میدان
ز یک تیغ شرر بارش برآید — ز قالب جان صد چون آن نریمان[1]
بگو پایندہ باد و زندہ باد — شہ اعلیحضرت سلطان افغان
چہ در ایوان شاہی مینہم روی — ز کیہان میروم تا قصر کیوان
بہ پستی بودم اکنون در بلندی — رسیدم تا شدم محسود اقران
ثناگوی چنین مالک رقابان — شدم در ہند و در افغان و ایران
مرا در ہند اگر تا پایہ شد باز — سر افرازم بالطاف بزرگان
نیارم وصف شہ واللہ اعلم — زبان را کی بود یارای تبیان
باو در کار ملت از نکوئی — نکوکاران عالم بردہ رشکان[2]
پناہ جان و ناموس رعیت — بود دائم بجان و مال و سامان
چہ اندر پیشگاہش پہلوی — بحکم و امر شہ شہنامہ برخوان
ثنای ہمچو شاہی کی تواند — نمود ار خود بود سحبان دوران
گورنر نیّر برج جلالت — ہمان ہند و بشاہ انگلستان
بدوران کامران و حکمران باد — بحق عیسی آن وخشور یزدان

سخن کوتاہ کن حد ادب را
گرفتی طلعت از زنہار و ترخان

[1] مبارز ایرانی
[2] غبطہ بردن

ماه گردون نبود برتر و بالاتر ازین — شاه دوران نشود در دم والاتر ازین

بین اگر دیده وری گر دم باد سحری — گل نگارش نبود خوشگل و زیباتر ازین

بلبلی نو به نو آمده بشنو بخدا — که نباشد بچمن مرغ خوش آواتر ازین

خود نمائی چه کند سرو روان با قد او — چون ندارد بر پیش جلوهٔ رعناتر ازین

چشم جادو که بود زیر هلال ابروی او — دیده نادیده گهی نرگس شهلاتر ازین

من ز آشوب جهان رسته و یکسو شده ام — چیست او را تو بگو لایق و اولیتر ازین

همچو مجنون شده ام عاشق و شیدای وطن — خواهم اما که شوم عاشق و شیداتر ازین

ای دل آنسان که شدم مونس تنهائی او — آنچنان کن که شوم مونس و تنهاتر ازین

چون زدی دم بولایش خدامی طلبم — اندر اوصاف رخش نطق تو گویاتر ازین

طلعتا درگذر از قصهٔ طولانی او
پیش او دم مزن از قصهٔ طولاتر ازین

ردیف الواو

بگوی دوست وافی دلیل راهت کو — زهجر خسته روانی نشان آهت کو

سفید چهره ام از عزم دلبری داری — دو چشم مست کجا ابروی سیاهت کو

بود ز مهر مهیان چشم من ستاره فشان — در آسمان وفا آفتاب و ماهت کو

چه حاجیان حرم گر کنی طواف ولی — نگوبخت مرا توشه دان اهت کو

گرفتم آنکه تو لی پادشاه هفت اقلیم — پی گرفتن دل لشکر و سپاهت کو

تو گر بحال غریبان تفقدی داری — بسوی همچو من آواره نگاهت کو

مرا رقیب بدیوانگان مکن تشبیه — وگر کنی به غلط وجه اشتباهت کو

ترا است یکدل تنگ و هزار تخم هوس — چگونه کاشته طرح کشتگاهت کو

زحادثات زمان طلعتا را امان خواهی
بغیر سایه لطف خدا پناهت کو

دو تن دیدم نشسته روی برزو | کنار کوچه نزدیک چارسو
یکی نامش رضا بن علی بابا | یکی نام نکویش علی کاکو
رضا از کثرت فسخ عزایم | کشید آهی و زد دستی بزانو
علی کاکو از اینحالت برآشفت | ز جا جست و کشید او را به پهلو
بگفتا بر خود اینسان از چه پیچی | اگر درد دلی داری بمن گو
جوابش داد و گفتا مهربان یار | که کاشکی داشتم دفتین و ماکو
اگر می یافتم من تار و پودی | قدک می بافتم مانند پتو
دگر از بهر رنگ ریسمان ها | خدا میداد قدری زاج و مازو
چنان میبافتم من هر رقم کار | که نبود با فرنگش فرق یک مو
اگر پول داشتم کی میزدم چرت | و یا دم میزدم ساز و پیانو
جوابش را علی کاکو چنین داد | که ای مرد از اگر کمتر سخن گو
کجا سودی رسد از این اگرها | ز حق لبیک آید گر زنی هو
که از سرچشمه این آبست لائی | ز نیرنگ بزرگان دغاجو
از این دزدان صحرائی و شهری | که چند در ترقی روی نیزد
اساسی باید از نو ورنه ما را | همین در کاسه آش آبست در جو
چرا ایران ما ویران نباشد | که این چشمک زند آن دزد ابرو
ممکن کسب هنر اظهار صنعت | که تیر زند دستت را ز بازو
از این اوضاع باید شد گریزان | چه از صیاد تیرانداز آهو
خوشا احوالی و فارغبالی ما | نمیزیبد میان شد راشو

مکن اندر خرابه منزل ایدل — در این بوم ارنهٔ چون بوم وآلو
خراب اندر خرابست از خرابی — همه ایران زمین تا رود آمو
مکش رنج ومکن بیهوده کوشش — نیارد میوه هرگز بید و نا ژو
بدفع غم بگو با ساقی امشب — که آرد در میان مینای تا هو
چه دست مستبدین بر سرما — بهمت میزند دیوث با هو
بجوش دل همی سرپوش نارم — عروس خویش را پیر دون زبارو
ندارد وزن ومقداری چه باشد — اگر پاسنگ حرف این ترازو
مرا هم عمه گر او را ذکر بود — یقین میدان که او میگشت عمو
اگر آنجا که من جا یه میداشت — نبودی خاله بل میبود خالو
برنجی گر بیابم با کفی ماش — شب آشی بپزم گر باشد آلو
اگر می گفتم و می جستم از حق — مقام خسرو و جاه هلاکو

اگر رازم نمیگشت آشکارا
بدم دایم چه طلعت در بیاهو

کار سگ بسته ما واشد فی نیست مگو — بخت خوابیده ما پا شد فی نیست مگو
چشم واریم هم از مردمی مردم چشم — الف ابروی ما آشد فی نیست گو
بیخبر از دل بیرحم تو بودم که کهی — بی ما وبی تو با آ شد فی نیست مگو
رو برو آیم اگر تیر ببویم فلکی — پر جنت تیر تو رخ تا شد فی نیست مگو
ثبت شد در دل ما مهر تو از روز ازل — صدر این تا به ابد تا شد فی نیست مگو
نون ابروی تو و آن الف قد تو را — جیم جان بر سر آن جا شد فی نیست مگو
روی حاجات بوادی حرم شد بجبال — مال اگر رفت بر و جا شد فی نیست مگو
دل ما مایل خال لب شیرین تو شد — لب لعل لبت خا شد فی نیست مگو

منکه پیداست که شیدائی زلفت شده‌ام   بر سر این شیئی پی آ شد فی بینت مگو

چند ویرانه خویشم من و به به چه نگوست   که پی حب گره وا شد فی بینت مگو

رحم گر کس نکند دهر مکافات کند   که ز فتراک بلا را شد فی بینت مگو

رحمتست انکه گهی زحمت همسایه کشی   را ز رحمت بعث زا شد فی بینت مگو

کارسازی کسی گر بجتن کرد کسی   ز ختن ها ان نخطا سا شد فی بینت مگو

شاهد ما بنگر جانب این شاعری   عری را که ازو شا شد فی بینت مگو

غرض از جمله حروفست مراصوت و صدا   صاد را گوییم ازاین صا شد فی بینت مگو

اوّل اینست ارادت بتو دادم برضا   پر ضا تن بتقضا ضا شد فی بینت مگو

زلبت گر طلبم سه کنم بینت عجب   کز طلبگاه جدا طاء شد فی بینت مگو

ظاهر حالت ما گشته نطق بردن نکن   در میانه ز نظر ظاء شد فی بینت مگو

عاشقان عشق پسندند در این شتی بینت   که همی بر سر او عاء شد فی بینت مگو

فارغ از هر دو جهانم بگرفتاری او   غافلم لیک ز من غا شد فی بینت مگو

نی جانرا تو بعشق ارندهی آب حیات   بجهان ز اول او فا شد فی بینت مگو

فتمی داد بقند لب یارم قاصی   که نگو گفتمش آقا ر شد فی بینت مگو

بسر طرّهٔ دلدار ببند اینده دل من   گر ز دل کاکل کاکا شد فی بینت مگو

لاله را داغ دل و خم بفلک گشته بلال   ز اوّل و آخرشان لا شد فی بینت مگو

دهن میم تو بس تنگتر است از دل من   از من بیخبر این ما شد فی بینت مگو

هرچه دشوارتر آید بسر عاشق زار   ناله را بین که ازو نا شد فی بینت مگو

بسر رشته بختم گرهی سخت بود   گوییم ار بهت گره وا شد فی بینت مگو

ها بهایی که من از گریه برآرم شب و روز   ها یم آسا ز من آهها شد فی بینت مگو

طفل اشکم که قرارش ز فراق تو نشد   ساکن از ذکر لالای شد فی بینت مگو

ذکر خیر تو هم از خاطر طلعت نرود
یا قبول تو شود یا شدنی نیست مگو

ردیف هاء

با زلف مشکین شانه را گویا آشنائی کرده ‌ گردی پریشان کی برخ روز هم سیاهی کرده
دلها در امید است و بیم از ناوک مژگان تو ‌ از چشم فتان الصنم این فتنه‌ها کی کرده
این حشمت الدوله است کو بوسد رکاب شاه ملک ‌ از بهر تعظیم ای فلک قامت دوتا کی کرده
گر بینم امشب مرغ دل در آشیان زلف او ‌ گویم که ای قدسی نسب جا در بلا کی کرده
روزیکه رفتی در چمن کاش آنکه بودم با تو من ‌ با غنچه میگفتم که وابند قبا کی کرده
بود این دل ویرانه من از غم خراب ای مومن ‌ آبادی ویرانه را ای جان فزا کی کرده
تا گشتی بجز گرم تن گر بگریبان افکند ‌ جانرا چنین تا حد ابهر فدا کی کرده
جانا مگو کام دلم حاصل نگردید از دعا ‌ انصاف من ده رو بخود سوی خدا کی کرده
رحمت است خو باز جفای سرو بستان وفا ‌ شمع شبستان صفا ترک جفا کی کرده
داری شمیمی جانفزا از حشمت الدوله مگو ‌ بر گلشن وصلش گذر باد صبا کی کرده
میرانده‌ام از مدحش سخن تا گه مرا گفتا خرد ‌ خورشید روشن را چنین مدح و ثنا کی کرده
ساقی ببزم میکشان چون داد مردی داده ‌ برگو بدینسان ای گدا کار گدا کی کرده
ولیش دل آمد در برم شد بخت و دولت چاکرم ‌ انجمن و صاحبدلان او را رها کی کرده
هرچه آن تمام آرزو اکنون بماند اندر او ‌ ایمه لقا بر گوهر او را جلا کی کرده

از بس شنیدم نازوی آمد بگوش آواز نی
کی طلعت اندر کوی او این گونه جا کی کرده

مولودیه

پیاله ساقیا ده زان سه باده ... که از ماه رجب آمد سه باده

نسیم از کعبه آمد مشک پران ... غزالی نافه در جائی گشاده

خبر پیوسته آید از ره دور ... که حوری بچه از نور زاده

خدا را خانه شد روشن تر از پیش ... هما تا پرده ایش از رخ فتاده

نه زاده از کسی نی زاید از او ... نشان در خانه از قنبر زند داد

مبارکباد این جشن نخستین ... باهل انجمن از پیر و ساده

به جمعیت بشر را سربلندی ... بدست آید به جهد و اراده

کن از بیمار زنا وانی عیادت ... که گفت ایزد عیادة العباده

علاج این مرض عقل است حاصل ... خود از کسب است آن یا استفاده

بهمدستی و همراهی بهر راه ... روان شو گر سواری یا پیاده

نماز با جماعت از فرادی ... به است این رسم نیکو و نهاده

برای یکدگر محکم شود کار ... بهشت آید بهم پشتی و ساده

برون از سینه ها کن کینه ها را ... هم از فامیل و ایل و خانواده

بخدمت کاری بزم فتوت ... کمر بربسته باش و ایستاده

نه کار تست طعنت عیب جوئی ... میانجی باش نی کم نی زیاده

ورودیه مدیر جریده حبل المتین

زنده دلان ز آسمان روح الامین آمده ... آیه رحمت بکف سوی زمین آمده

طبع مرا شیوه ابن یمین آمده ... چین به بیاری گز و کار یمین آمده

ذوق شنیدن مرا بی سر و پا میکند ... چونکه به بینم ور این تو چها میکند

تهنیت اقبال ماست اینکه ندا می کند
دوش بگوش دلم مژده چنین آمده

قائد دانشوران قدوه اهل کمال ۔ مفخر ایرانیان مصدر فهم و خیال

نام وطن را برد غازه زد و خطّ و خال
گوش ورا از سخن درّ ثمین آمده

شیخ شیوخ خرد روی تجلّی نمود ۔ بر رخ مشتاق خود باب تسلّی گشود

لایق او جز دلم هیچ محلّی نبود
تشنهٔ دیدار را ماء معین آمده

اینکه ز ایران علم گشته به کلکتهٔ ۔ چون تو روانی روان در بدن البتّه

سروی دگو یا چمان از چمن تتّهٔ
مژده که در مبئی حبل المتین آمده

سال فراوان گذشت صبر بپایان رسید ۔ تاکه باقلیم ما فتح نمایان رسید

ماه محبان دمید شاه لالایان رسید
آنکه بدل مهر او نقش نگین آمده

طلعت ایران زمین راه سخن میزنی ۔ ساکن هندی کنون کوس لمن میزنی

از منی و من نهٔ دم زد و من میزنی
اصل سبک سنگرا فرع وزین آمده

میسنه

پیش تو در راه طلب رنج کشیدن نه خوبه ۔ که ز اغیار همی حرف شنیدن نه خوبه
نبریدی تو دل از ما نبریدیم از تو ۔ زانکه دل را بعوض از تو بریدن نه خوبه

بارها نعره زدن نزد جوانان وطن / ثمر از نعره زدن هیچ ندیدن نه خوبه

گه باواز بلند این همه فریاد زدن / بسمل آسا بر خویش طپیدن نه خوبه

وطن و خانه و کاشانه بدست دگران / دادن انگشت و لب از غصه گزیدن نه خوبه

مرغ خوشخوان مرا چو بکه براندی ز قفس / از پی سایهٔ او هرزه دویدن نه خوبه

انچه گفتم تو مرا گوش ندادی به سخن / اینهمه حرف مرا باده شنیدن نه خوبه

وحشتی دارم از این خفتن خرگوشی تو / چون مرا هموطنی از تو رمیدن نه خوبه

طلعت این غرغشه و شور و نوای عشبکت
نقش دیوار بر او تیغ کشیدن نه خوبه

تصنیف

قطرات اشکم تو بدیده بنگر / جمرات شوقم تو بسینه بنگر

چه تو پادشاهی به خزینه بنگر
بکمند زلفت دل ما رمیده

خبر وصال از تلفون شنیدم / بره امید از دل و جان دویدم

بدویدم آنسان که زخود رمیدم
چه اسیری از بند کسی رهیده

بخیالم ای دل بخیال مائی / ز تو بر نیاید به غلط صدائی

منم اندر اینجا تو بگو کجائی
نظری بحالم که بود شنیده

ز اساس قانون چه خبر ندارم / سر رشته یاران بکه واگذارم

نه که محو و مات رخ آن نگارم
عرق خجالت ز جبین چکیده

بکمند دستش ز دو چشم مستش　　دل من شد او را چه شکار پستش

تو مگوش دیگری بند و بستش
که اسیر بند است و بخون طپیده

بخرم بجالش که خوشا بجالش　　نتوان بر و نشد ز خط خیالش

شده چون غزالی بخط جمالش
چو خوشش آب حیوان ز لبش چشیده

چکنم ندانم تو بگو خدا را　　بتو راز خود را کنم آشکارا

که صدای ما شد بمقام شوری
چه گنبد آوازه شو و خنشیده

چه شده است آئین وطن پرستی　　تو اگر نه مستی بدر آر دستی

دمی از تو خواهم که کنی نشستی
بر جان فروشان وطن خریده

بجهم است درهم همه کار ایران　　بچه از جهالت ز که از امیران

بطبیب نالم که بجال بحران[2]
همه دردمندیم و دوا ندیده

شجری نشاندیم و ثمر ندیدیم　　نه دیده راندیم و اثر ندیدیم

بمیانه رسمی ز هنر ندیدیم
نه ز رشته همائی بهوا پریده

شده بوالهوسکی تو بشار لاتانی　　پی آنترنکی وازان لاتانی

شده لگدزن تو مگر آتانی[3]
ز تو دل چگویم که چها کشیده

---

[1] پیچیده

[2] منازعه طبیعت با مرض

[3] حیوانات حز

بدل اعتدالی بزبان دموکرات ‌ ‌ چه ازاین تمدن چه ازاین مساوات

بجبین نداری رقم از مواخات
بگلو چه زالو دم ما مکیده

وطنت شد از کف خبرت نباشد ‌ ‌ بمآل ایران نظرت نباشد

تو چرا در این ره گذرت نباشد
نه بگوش هوش تو صدا رسیده

سوی هر اداره دل و دیده داری ‌ ‌ هنرت چه باشد فکلی بداری

نه ببند باری نه تو پای داری
بدو اسبه گاری پی ما دویده

تو بری ابیرقت زر ما بقاچاق ‌ ‌ بزبان بهمت نه بپیان اغراق

که بمفت حقنی وز هر زیان طاق
گل حسرت از گل همه جا دمیده

ستمست طلعت که گلی نچینی ‌ ‌ دل باغبانرا چه شکفته بینی

پس ازان نشینی بر ناز بینی
بچمن نسیمی ز صبا وزیده

غزل

دیده بخت من از چیست که بیدار نه‌ ‌ ‌ طالع بخت من آخر ز چه هشیار نه‌
گه بفریاد و فغان گاه بجوشی و خروش ‌ ‌ سینه گو باز چرا حوصله بردار نه‌
البیر از سر انا لحق خبری هست ترا ‌ ‌ همچو منصور چرا بر زبر دار نه‌
خاک امریک وارو یا ز خدای دگراست ‌ ‌ یا تو اینجا که عجم خود بخدا یار نه‌
دست بر دامن ننگ و شرف نام مزن ‌ ‌ اینکه دربند وطن محکم و پا دار نه‌

ایدل از حلقهٔ زلفان عروسان وطن
از چه غافل وزان حلقه خبردار نهٔ

کی شناسی بعیان حق حکیمان زمان
چون ز چشم سیهش خسته و بیمار نهٔ

چاره حال پریشانی ما گر نکنی
حق ترا شد که چه من عاجز و ناچار نهٔ

شادم از زمزمهٔ پردهٔ آن بسته نگار
تو ندانی که چه من واقف اسرار نهٔ

دولتی بهتر ازین هیئت خداداده ترا
زانکه با نوع بشر در پی آزار نهٔ

جان ابنا وطن بر سر بازار غمش
میفروشند میا گر تو خریدار نهٔ

سالم و غانم از آن غربت اگر باز آیی
چو من اندر تعب و غصه بسیار نهٔ

کوچه باز است و خیابان فراخ از چه سبب
بانی شهر و مرمت گر آثار نهٔ

یک بدریا رو و آن یک بهوا پیمائی
تو ز بار خر خود لایق این کار نهٔ

قدمی طلعت ازین پایه فراتر باید
نیستی خائن و گر خایف پندار نهٔ

تا نگار من زده به مو گره
این دل مرا باز بسته ره

پر شکنج و چین تاب و حلقه بین
زلفش این بود یا به سر زره

زیر ابر تار آمد آشکار
تا بروکشید آینه استره

با رقیب او همعنان مشو
ترک جان کن از برگ تا تره

از گرامافون نسخ شد کنون
چنگ و تار و نی رود و دنبره

آن یکیست و زد باز دواج دو
بر سه بعد تن چار کنگره

گریه سبو خندهٔ قدح
کرده نقد دل خالص و سره

رقص شاهدان بیمعاندان
بیخ غم ز دل کنده یکسره

طلعت اندکی کرده شکی
گندمت بدل شده به خنفره

بر چهرهٔ فکر بکر زنو غازه بستهٔ — پیرایهٔ نوک سخن تازه بستهٔ
این دفتری که بر سر طبل ع گشاده — دوشیزه ایست کو برخش غازه بستهٔ
ای بلبل ریاض عجم درد یار هند — درکام طوطیان ره آوازه بستهٔ
نزد برهمنان گرفتار نشاء جات — چرت و خمار و عطسه و خمیازه بستهٔ
با دام صوت دانهٔ خال و پلاس جلد — بر صید هر دلی همه جا کاﺳ زه بستهٔ
قربان آن بنان تو نقاش زن رقم — بر دل چه کلک مهر زر پرقازه بستهٔ
ای آن مجلدی که بتکوین کتاب دهر — تدوین کتاب واده و شیرازه بستهٔ
از سنگ خاره خانهٔ دل ساختن پس — دیوار خانه را به جفا خازه بستهٔ

کردی فقط به طلعت ما خرمی حرام
یا دار عیش را در و دروازه بستهٔ

ای صید رام دام آرمیده — تا چند باشی از خود رمیده
در اضطراب خاطر فریبی — حرف بد و خوب دایم شنیده
صیاد غافل چون مرد جاهل — دارد هوای مرغ پریده
ثابت نگردد پرای انور — نام غلامی در این جریده
با این اساس و وارستگیها — در راه جانان زحمت کشیده
قدم در آن کو مانند ابرو — پیروی آن بت بر رو خمیده
من جان فروش جانان و او را — با عالمی جان ارزان خریده
در مرتع خط پیدا نبود — مرغیکه آنجا باشد چریده
شد اهل تجنیه هر رنگ رندان — دیبای تقوی بر تن دریده
باشد که روزی در دل فرو رسی — از در در آید آن نور دیده
با تجملهٔ طلعت از پند ناصح — هرگز نگردد پیمان بریده

از که ای یار چنین خوی بد آموخته / که بخون ریزی ما تند و برافروخته
منکه این طور بجور و ستمت ساخته ام / تو چرا از فتر اسرار مرا سوخته
کوکت نازی که بر این قامت زیبا داری / راست بر قد تو بینم بکجا دوخته
حیرتم بین که بچاه زنخ این یوسف دل / کرده گاه اسیرش که بفروخته

داده طلعت آزاده عجب از دل و جان
انچه سرمایه که در عهد عمل توخته

دل دگر در زلف او پابند زنجیر آمده / چوب گر با بخت من چون اسب گهگیر آمده
من چه دانم ذوق این من چگویم وصف آن / چشمه خضر لبش مانند اکسیر آمده
دل به بند زلفت آمد کن پذیرائی که او / با هزاران زحمت و ادبار و شبگیر آمده
هرچه او را خواندم آخر جوابم دم نزد / او مگر از من دگر بیزار و دلگیر آمده
چشم خونریزش به بین ابروان پر ز چین / خود تو پنداری بجنگم با دو شمشیر آمده
دل بکویش رفت و شد از وعده خرسند باز / روبهی بود این زمان در نزد من شیر آمده
گرچه زو آیند خوبان در مقام دلبری / هیچ او در ملک هستی دلبری دیر آمده
مرد میدانت منم اندر ردیف عاشقان / در میان نام هم چرا در قید تن گیر آمده
خلق در افراط و تفریطند از فرط طمع / پای ایشان در شهد شهوت چو مگس گیر آمده

از دیار دوست طلعت قاصد آمد بخبر
بسکه دیر آمد جوان بود این زمان پیر آمده

مخمس حرف یا

با ساده رخی گفتم روزی بسر کوئی / من وصل تو میجویم در ره تو چه میجوئی
آشفته شد و گفتا در حال ترش روئی / مانند تو کس نبود بیهوده سخن گوئی

چوگان توکی قابل گرو چنین گوئی

گفتم که نمیدانی چون میگذرد روزم | شب بی تو کجا دانی چون آید و چون سوزم
هر دم بسر وصلت از نو کلهی دوزم | آیین وفاداری خواهم بتو آموزم

ای ماه نکو برگو از چیست که بدخوئی

باغمزه زبان بگشود آن لعبت مهپاره | نوعی که گریبان گل زد چاک بیکباره
فرمود بیا در زرای عاشق بیچاره | تا حوض شود دیگر دریاچه ز فواره

جز زر نبود بهتر بر درد تو داروئی

آنگه بجواب وی از روی طرب گفتم | چون کز غم رویت من با درد و الم جفتم
خواهم که در آغوشت خوش آیم و خوش خفتم | زر نیست دهم سر را چو نفسید بخون خفتم

فرمود بچشمی ها نه با زبر ابروئی

آخر بهزاران عجز آن دلبر فرزانه | آوردمش از راهی پنهان سوی کاشانه
دیدم که بود خالی کاشانه زبیگانه | وی آفت شمع و من بیچاره پروانه

گردید بهشت عدن آنخانه زنیکوئی

پرسید چه میخواهی تا که زمن آن یارم | گفتم که ترا خواهم وز غیر تو بیزارم
دارم هوسی اما از خال لبت دارم | خضر آب بقا نوشید از لعل تو پندارم

بینم رخ خوبت را رو کرده بهر سوئی

آنیار جفاپیشه تا کرد فراموشم | از خون دل غمگین هر دم قدحی نوشم
یکبار دگر ایکاش آن سیم بناگوشم | باشد که شبی آید مستانه در آغوشم

سیمی ز زنخ میداد وز سینه دو لیموئی

هر چند نگار ما بیمهر و وفا باشد | ترکش نتوان گفتن کو عین خطا باشد
منظور همه عالم محبوب خدا باشد | عاشق شب و روز از وی در سوز و نوا باشد

در شهر ز شور روی افتاده هیاهوئی

آن یار که من دارم چاهی بذقن دارد — همنام حسن دارد چون سیم بدن دارد
مه زیر کلاه وی گلبوی دهن دارد — دل گمشده در زلفش بس پیچ و شکن دارد

بیماری من افزود از غمزه جادوئی

خوش گفت ادیبی دوش روشندل گوهرسنج — یک گل مطلب بیجا یک گنج مجو بی رنج
هجرت هزار آمد با سیصد و سی و پنج — کاورد برون ظلمت از سینه ویرانگنج

در بذل نمود آغاز در عشق پریروئی

تصنیف

هرکس گیرد یار مهربانی حبیبم — فارغ گردد از غم جهانی حبیبم
منهم دلرا دادم و گرفتم — شوخی شیک و رند و ابروکمانی ...
آئینه روئی برزمین ندارد — تا شد رشک ماه آسمانی ...
درد و داغ دوری نگارم — برده از دل میل زندگانی ...
شوق وصلت دارم ای نگارا — هجرت پیرم کرده در جوانی ...
رویت برد از کف دل پریرا — سویت تا رابسته دل تو دانی ...
پیشی دلرا من بردن از اینم — بینم جانرا در میان آنی ...
غم شد یارم بسکه غم نصیبم — دل شد سویت بسکه دلستانی ...
من دل از تو پس نمی ستانم — تو غم از من زان نمیستانی ...
ساقی در ده ساغر شرابی — کاین دم دارم از غم نهانی ...
نای لیت از چه بینوائی — برکش از دل ناله و فغانی ...
مطرب برزن راه دادخواهی — وز دین داده شه امانی ...

سحر چشمت سامری ندارد — لعلت خوشتر ز آب زندگانی
همت ایران خاک کوی بپا داشت — میکن کاری تا که میتوانی
گفتم شاید میهمان بیاید — دیدم اورا خود تو میزبانی
رفعت بخشد حق رباطیان را — کایشان دارند از بی‌نشانی
یارب بادا وصیت دوستان را — آنکو دارد سر بر آستانی
بالا داری بگیهان بلائی — چشمی داری فتنهٔ زمانی
دایم چو تو بیدل و بیحالم — پرسی گر تو حال خسته جانی
بر من هرجا دیده همنشینم — در تو هر سو دیدمت همانی

طلعت این نغمم دایما نماند
بینی رویش گرچه بیگمانی

صیاد بازم از تو پری باز میکنی — پرس ای ندیده پر بچه پرواز می‌کنی
مایوس ز آشیانه و محبوس در قفس — تا نالم آنزمان طرب آغاز می‌کنی
ای صولت نظام بزم قمار عشق — نرّاد خوش‌ترا تو و غلبانه می‌کنی
ایجاد تم زمانه وای صولت نظام — عیسی نه و دعوی اعجاز می‌کنی
پاسخ شاعری ز خراج دهی دهی — بر ناظر قمار قران ساز می‌کنی
با داس عدوی تو چون گوی صولجان — سرگشته چونکه دوست سرافراز می‌کنی
باد صبا مراز گلی میوزی که خود — با بلبلان مست هم آواز می‌کنی
از ما خبر بجانب او دیر میبری — از بخت ما درنگ در ابراز می‌کنی

رازیکه درمیانهٔ معشوق و عاشق است
از طلعت آرزوی همان راز میکنی

ساقی جم آوری باتفاق دیگرنگی — دست غم بجام ما هر زمان زندنگی

صفحهٔ اشعار شعرا

یادگار ایرانی پور پاک تو را سنی | زانکه گشته دو را فزون از هزار فرنگی
در ترقی این هستی ما بعالم هستی | رفته جانب پستی تنگدست و پالنگی
گریه و فغان کردم اشک غم روان کردم | نزد او نشان کردم سر اگر زند سنگی
نزد خارستانی برگرفته دامانی | بلبلی نوا خوانی در مقام دلتنگی
اینخرابی ایران میکند خرابانی | هوشیار دانا را پس اگر بفرهنگی
در دل وطن سوزان نیک قلب میبینم | کین خانه سوزان را کس ندیده از ننگی
ور سیاهی لفت و ز میانه گذشت | آن سفیدی و بیت آینه است و نارنگی
دیده را زیان دارد روی دشمنان دیدن | چون لقای نادانان در دیار بیفرهنگی
دم از آن لب از شکر وز رطب نباید زد | چون بنفشه و پستان از ترنج و نارنگی

هر مقام و آوازی شور و شیوه دارد
طلعتا بگیر از سه نغمهٔ و آهنگی

یار شد یار من از راه ترحم کمکی | ریخت بر زخم حسودان بداختر نمکی
یک نظر دیدم و دادم دل آشفته زکف | من ندانم تو بجز بشری یا ملکی
میوزد باد بهاری صنما باده بده | تا چه بازی کند این گردش دور فلکی
دوش گفتم بدل از پند مرا گوش کند | رایم اینست که مایل نشوی جز بیکی
رشک رضوان شده ملک دل ما تا تو درو | یوسف مصری و بر جمله خلایق ملکی
کس ترا نیست همانند و نباید بشمار | چون شمارند بگیر او و نگویند یکی
گفتم این سنگ جفا شیشهٔ عزم شکند | گفت شد سنگ جفا بر زر قلبت محکی

گر نشینی تو بکاشانهٔ طلعت چه شود
ایکه در دیدهٔ عشاق جهان مردمکی

راجع بجشن فتوت

گرفت

گرفت تاج کیان زینتی ز کیوانی ــ چه از پسر پدری همچو پور عمرانی

وطن پرستان شد خانه خراب آباد ــ گذشت روز پریشاندلی و حیرانی

بزیر پرده ظلمانی آنغدار وطن ــ کنون بطالع شاه رضاست نورانی

وطن بتابش خورشید مشرق دانش ــ چنان شود که نماند اثر ز نادانی

تو بار غم ز دلم چون فجر بحجر برنه ــ که شد بمقام رضا پادشاه ایرانی

نشاط و شادی عیش و طرب بود از جا ــ بساط رنج و غم و محنت و پریشانی

سه پنجه شد پنجی سر اسپس حک شد ــ چه نقطه از رخ غافل بسوم ارزانی

چمن چمن همه صحرا و باغ و بستان شد ــ شکفته گشت گل مدحت و ثناخوانی

فتوح اهل فتوت زمین او آمد ــ که انجمن شده خرم بسان بستانی

نژاد مادر گیهان ندید هیچ پدرهان ــ برای ملت ایران چنین جهانبانی

برادران وطنا در انجمن گویی ــ رسید مژده رحمت ز پیک یزدانی

بجمعی که شود انجمن محبان را ــ یقین که دست خدا میکند نگهبانی

ولی بکوشش و دلی از وفا بدست آور ــ دگر نه پای کجی در لگاز روان مانی

من و تو کیست سیه یا سفید چیست بگو ــ ز اهل یکوطن و تخمه نیاکانی

بلندی ار طلبی از فرو بتی بگذر ــ الا که در نظر از ناوران دورانی

نیاز پیشه کن از برطرف از ناز سخن ــ بقول حق اگر از ناظران قرآنی

بسیج در نشوی تا دلی برخبانی ــ جفا نه بینی اگر دل در او نه بیگانی

بنای خانه دل محکم از فتوت کن ــ چنانکه رخنه نیابد ز هیچ بارانی

دوباره کوکب ایران بلند و تابان شد ــ بکار رعیت و دولت رسید سامانی

وطن که بود ز قاجار خارخارستان ــ ز پادشاه نو اکنون بود گلستانی

بگوش هوش رعیت ندا ز شاه رضا ــ رسد که شاه منم شاه وجه عدوانی

[illegible]

هم از سعادت او شد بهند انجمنی | میان هموطنان در درست پیمانی

درفش کاوه شنیدی و عدل افریدون | ببین که سبز و سفید است احمر قانی

مدار کار ببازیچه بود و عیاشی | شد از قجر همه ملت عبید اقنانی

تو باش با دصبا قاصد جوامزونان | اگر که عازم ایران و شهر طهرانی

بیاد خاک وطن شد بگو بشاه رضا | رواست بر سر آتش تو آبی افشانی

بداد قصر قجر را یکی به زر سنجی | که داد شاه کرا داد پور عبرانی

مپرس داد کراچی بعهد استبداد | که برده است کراچی برایگان رانی

شود جنبش ملت به پشت اسب ظفر | ربود گوی سبق را چه داد جولانی

رسان بمنزل مقصود بار کوشش کن | اگرچه منظر گاری و آیر و پلانی

ز جمع گشتن انسان و شیر و گرگ و بره | بیاد آر ز دزدان تنگ زندانی

بجز برادری و همسری دگر چیزی | نگوترم نظر ناید از مسلمانی

مرا کسی چه ز تاریخ انجمن پرسد | بگفتمش که ز ابجد حساب اگر دانی

ببیت مصرع دوم ز ابتدا تا صد بیت | میان بعلم و فتوت به انجمن بانی

درخت بی ثمر ایرا که طاعت یزدی است | بجز سخن چه دهد میوه های شایانی

اگرچه مور ضعیفی و پشه لنگی
تو هم بگلهٔ خود حکمرانی و چوپانی

زاوراک ملاقات مهین سیاح ایرانی
مسرت حاصل آمد شد ز خاطرها پریشانی
برو هر سو بجو سروی که از باغ وطن خیزد
بیا در باغ دل بنشان اگر دانسته دهقانی

بنده ذکر مدر ونا در شعر هم بنده بقیه اند

خاتم

وطن‌خواه غیور آمد بهند از راه دور آمد

مرا در دل سرور آمد بدان تشریف ارزانی

مصون بادا بچنین گردش ز کید گردش گردون

همی گویم چنین جوینده از درگاه یزدانی

بحمدالله که این کشتی ز هم پیشی رهید آخر

از آن باد مخالف زین نهنگان هم ز طوفانی

هم از علم و هنر پیمی ثمر در نونهالان را

چه دریا کی تو در خاک وطن تخمی بیفشانی

چه خوش گفت این سخن شاعر اگر داری تو در خاطر

که گفت آواره روزی بسلمانی مسلمانی

سرم را سر بسری متراش ای استاد سلمانی

که ما هم در دیار خود سری داریم و سامانی

بر اهل آب و خاک خود درشتی گر کنی روزی

بزرمی میکنیم منعت که میدانم نمیدانی

بحسب الحال ابنای وطن باید سخن گفتن

نه تحسین بردن از حد نه تجدید فراوانی

اگر مؤمن برادر شد مسلمان هم برابر شد

بدینسان باید انسان شد نه ظاهر شکل انسانی

به بیداری و هشیاری مکن هرگز دل آزاری

بنوش از حق مخور هرگز فریب نفس شیطانی

شد از اشراف بی‌انصاف و از قاضی ناراضی ‌ خراب احوال ایرانی هم از افیون لقمانی

الا اید ولتی سالس هلای ملتی قاعد
مکن آهنگ ظلم اینجا که او را هست پایانی
بود خویشی و هم کیشی مآل اندیشی ایران
چنان کز معدلت گرگی کند بر گله چوپانی
نصیحت بین چه خوش گفت آن حکیم اندر سخن راندن
چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی
یکی گفتا بتا رنجش چه داری طلعت گفتم
بجز قصد قضا دارم چه باید قصه طولانی

۱۳۴۶

ومنه

عرض لا طایل من شد بخصوصت جعلی
ظاهرا لیک بمعنی است مرا درد دلی

نه مودت ثمری داد فتوت نه اثر
من نشسته بزمین با دو پلاس ای فلکی

ذو الثریا سین بهندم من وایوای من
نگرفته است مرا از دو طرف هیچ قلی

صدر بدر است نگویم بجز احسانش را
که نظر سوی من انداخته که گاه بلی

وقت بیکاری بپا ریست از هر طرفی
نیست غم گر عزی افتد بمیان و جلی

از مودت چه دهم شرح سه سال است که
غیر شاه باش ز شهنامه با صوت جلی

دوست با دوست شکایت بر این نسبت عجبست
لیک شایسته نباشد بر محمود و قلی

طلعت اینگونه سخنها عرض آرد بمیان
گرچه دانم بود اینها همه از ساده دلی

بدل دو دیده خود و راه بمه آه ندادی
هیچ گاه درا بار بارگاه ندادی

بسوخت دل بتعابن که تا جمال گشودی
مجال چشم من از گریه بر نگاه ندادی

دهان غنچه دل مایل تبسم نیست — از انزمان که تواش اذن قاه قاه ندادی
مغان و میکده هر یک بهشت و عقبا نشد — نشان منهم از او شان بجز نگاه ندادی
گرفته تاج دلم را چه تخت شاه نمودی — تو یاد این صفت هرگز بپادشاه ندادی
برد خاک مرا باد از آتش سودا — شدم چه آب و ورا جلوه چه ماه ندادی
بهر کز مدنیت وطن پناهی تو — چه شد که ملت آواره را پناه ندادی
به پیش و پس یمین و یسار از هستی — در آفتاب بجز سایه سیاه ندادی
تمام ملت دنیا ورند در دانش — نجات ما و خود از جهل و کینه گاه ندادی
ترا که هیچو زمین فرش راه گردیدم — چرا همیشه چنین رتبه از اکه ندادی

ندیدم آنچه تو دیدی نخواندم آنچه تو خواندی
بطلعت آنچه تو دادی باشتباه ندادی

نشاید اینهمه با ما بهانه جو باشی — به پیش بلبل یک دل گل دورو باشی
چه حاصل است ترا آبروی ما بردن — بعشت بر زگران آب جو بجو باشی
صبا وزید از آن بوی یار بشنوم — ببوی اگر تو در اینره رضا ببو باشی
من از تو با تو همی شکوه میکنم اظهار — از انکه در گله با من بگفتگو باشی
اگر که طوطی هندی گمان مبر هرگز — که در سخن تو نکوتر ز کاسکو باشی
شراب معنوی از دست ساقی با جو — که بینیاز ز جام و خم و سبو باشی
وطن شناس بس انگه وطن ستائی کن — که تا بنام اگر مرده … نکو باشی
بزلف یار شکستست اینه دل بهوا بیا — تو ناصح از بر من در چه جستجو باشی
هزار مرتبه دوری ز مرکز اقبال — هر انچه پای فراتر نهی فزو باشی
بجو ترقی صنعتگران اهل وطن — کجاست سوزن اگر در پی رفو باشی
گدای کوی کسی گشته ترا طلعت — سگی گرو برد از پاسبان او باشی

حاصل نشد زین زندگی ما را بجز شرمندگی
شرم آیدم پرسد مرا آنکه نشان بندگی

با جعد این ویرانها در نزد ارباب نظر
گوئی شگاف در خنها افتاده از لبخندگی

بی آن بهار لاله رو ابر غم آمد بر سرم
دارد هوای چشم من آثاری از بارندگی

بیرون انفعالم گذر خواهی بسوی ما نگر
بشکسته ساقی کوزه را در نشانهٔ پایندگی

انبان بادی بی گمان آوند خاکی ای کیا
تا کی بجام می زنی آتش در آب افکندگی

محتاج برگ کاه شد از کهکشان آسمان
چشم فضول بی خرد در جستن و یرندگی

صد سال اگر اندر قفس ای مرغ رضوان آشیان
منزل کند باز آن طرف جوید ره پرندگی

پوشد لباس میش اگر گرگ از برای مصلحت
طبعش فتنه امش کی کند انحالت درندگی

در تار و پود هر سخن طلعت در آرد رشته
او را او زو آمد قلم در صنعت بافندگی

و منه

ای زلف ندانم زچه در چین و شکنجی
بینم که در آن آتش رخساره برنجی

گه پرده بپوشیدن آن کعبهٔ جانی ‌ ‌ که حلقه زنان بار فه و خفته به گنجی

آورده آن شمس جهانرا بتر ازو ‌ ‌ پروی زن مشگی و بخر زر تو سنجی

در سرکشی اندر صد و غارت رومی ‌ ‌ باروی سیمه گرد رخش شکر ریخی

گر سنبل شب نم زده گوید بکه مانم ‌ ‌ گویم بر او هم قد و بالای ترنجی

چو کانی و لطمه زن آلگوی زنخدان ‌ ‌ هم بر سر مهپاره من کاخ سپنجی

در وقت حیای تو عرق چین جبینش ‌ ‌ چون در گلابی که بود داشته سفنجی

آخر دل من گمشده دانم که تو بردی ‌ ‌ چون هندوی دزدی و آن دزد ترنجی

از نگهت جان بخش دوای دل زاری ‌ ‌ هم بلغم سوداز دگان را تو برنجی

پیچیده سخن گشت ای طلعت شیدا
پیدا شود آنجا که تو در سرعت و جنجی

بازای پسر مارا بسر از راه بیداد آمدی
با نرگس جادو صفت با زلف شیدا آمدی

با عاشقان خسته دل داری سر جنگ و جدل
مژگان صف آراگشته با فوج اجناد آمدی

ای نور چشم مخلصان فرزند دلبند کسان
با طرهٔ دل اشیان مارا بارشاد آمدی

چندان عزیزی ای پسر در پیش چشم کاینر مان
زاو از دلکش بی گمان در شور و فریاد آمدی

کردم بسی دلدادگی در کارت از ایستادگی
بودم فراموشت چشد کاخر تو با یاد آمدی

منع دل اندر عاشقی کردم قبول او نشد ‌ ‌ از جا شد از شور ای تو بس در ستبداد آمد

اندر کتاب عاشقان سر دفتر و دیباچه
چون شد که با جور و ستم در ثبت استاد آمدی
طفلی و رسم دلبری دانم نمیدانی و لی
در فتنه سازی ای عجب دانا و استاد آمدی
از رحمت اینجا آمدی یا انکه ره گم کرده
کاندر ره دلدادگان خندان و دلشاد آمدی
ای شوخ ترکستان دل منزل بمنزل نزد ما
گشتی تو بیزار از خطا و از راه بغداد آمدی
موسای طور دل شدی اما نکوتر از وفا
در وعده گاه بیدلان در روز میعاد آمدی
دود سیاه آه من گمراهی آرد دیده ام
از پرتو رخسار خود چون آل امجاد آمدی
طاهر تقدّی چون الف در جمله حرفی مؤتلف
ای انکه در حشر و عدد خود اصل اعداد آمدی
با سعی بسیاری ترا چون در بدست آورده ام
از پا ستون سرو من اینم که افتاد آمدی
دیگر نگویم اینقدر لت مانند سنگ و آهن است
در وزن و سنگینی دل همسنگ فولاد آمدی
چون دست جور نیکوان بنیاد دلها بر کند
طلعت تو هم در کار خود بر کندبنیاد آمدی
و منه

به پیچ و تاب دو زلف دراز یار چه سازی
ندیده گنج وصالش ابا دو مار چه سازی

گلی نچیده از بوستان رخسارش
خطش دمید کنون با هزار خار چه سازی

میان باغ وطن سبزه یار ایران گر
چه باغبان نکند عزم کشت و کار چه سازی

گذشت فصل زمستان و نو بهار آمد
چه آن بهار نباشد باین بهار چه سازی

به نوع خود ننمودی براستی خدمت
بسان بید و چنارم تهی ز بار چه سازی

علم بدوش و طرفدار لشکر شوقی
شدی ز رنج هجران زار و بی قرار چه سازی

برار دستی و بگذار پای بر دارم
چه راه چاره نباشد بجز فرار چه سازی

نمایشات چنین سینمای نقلی را
ز اصلیش نتوان کردن اعتبار چه سازی

ترقی است و تعالی نصیب هر ملت
بعکس ملت ایران تار و مار چه سازی

خدیو ملک عجم زو خدای باد رضا
شدی رضا به رضایش بروزگار چه سازی

توئی بعهد رضا شاه پهلوی طلعت
وطن پرست من از باده در خمار چه سازی

تصنیف

مبارک بهاریست | که سرسبزیست | دلم دریای خونشد

دو چشم من کزو خونابه جاریست | فرقت نگارم کرده بی قرارم

چاره ندارم غیر بردبارے

امان از جدائی | نگارا کجائی | تو ما رفتی زپیشم

ندارم جز تو دیگر آشنائی | بی تو نیست خوابم بس در اضطرابم

من کجا بیابم چون تو گل عذاری

نگارا بیا پیش | دلم خون مکن بیش | زآهم بیندیش

ز تیر فراقت مکن قلب مداریش | عیش جاودانی دارد آنجوانی

گر ز مهربانی حاجتش برآری

بزلف سیاهت | شدم خاک راهت | چه باشد که زرحمت

فتد بر عاشق مسکین نگاهت | خاکم ای وفادار نخل من دهد بار

گر بخاک بازار پای خود گذاری

بموسی و به عیسی | بدیر و بکلیسا | به والشمس الضحی یعنی که رویت

نه گبریم و نه ترسا | لیکن اندر آفاق هستی ای صنم طاق

ما شدیم مشتاق گرچه عار داری

مرا با غم و درد | فلک آشنا کرد | می گویم بهرکس

که از هجر که شد رخساره ام زرد | شب ز هجر دلبر می شمارم اختر

کی در آید از در بهر لقا نگارے

دلا عشق دلدار | ترا کرده بیمار | از اینحالت زار

اگر راحت نیابی بر سوای کشد کار | کی شود فراموش که بسترم دوش

یار شد ہم آغوش گرم کامکاری

بتی مشک مویی | مہ سادہ رویی

زمژگان زد بجانم خدنگی فتنہ جویی | شد در آرزویت جسم من چہ مویت

خوردم از سبویت جام خوشگواری

در این صبح صادق | نگارا بہ عاشق | تو یی خورشید تابان

طلوعی کن ز مشرق | صبح خوش نسیمی جان فزا نسیمی

آر واز نایی مشکبو غبارے

بر این حسنت احسن | کہ دل بردی از من | گلی چون روی تو ہرگز ندیدم

من اندر هیچ گلشن | تا بکی در آتش طلعت مشوّشم

ہر بار سرکشش درز دیدہ باری

ترجیع بند

زد حاجب عشق پردہ بالا — در پیش دو چشم اشک پالا

در مکتب عاشقان وحدت — بی مایہ مزن دم از ہیولا

باشد سخن از لبش شنیدن — از تنگ شکر الذ و احلا

در دلبرش بچشم گفتم — اهلاً لک مرحبا و سہلا

از حسرت چشم دل فریبش — خم شد سر نرگسان شہلا

با این کجی و سیاہی ابرو — بگزیدہ نجیب مقام اعلا

نقاش ازل نگرد رویش — بنوشتہ خطی بہ سعی و املا

دیریست کہ دورم از بساطش — و ز مرکز من دنی تدلّی

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

داری سر انقلاب و آشوب
در دفتر انعقاد شوری
امروزه بپایگاه دعوی
نطقت بفصاحت است مشهور
با کلک سیه نگار زلفش
با این روشی که داری از ناز
از شومی آن رقیب بدخو
بشکست هر آن بدی که بینم
در جلوه او بیک نظاره
چون کوشش وصل او بطلعت

خوبی دترا نباشد این خوب
نامت بوکالت است مکتوب
هستی همه را وکیل مندوب
حرفت بملاحت است منسوب
بر تارک بخت ما مزن چوب
دل میبریم بطرز اسلوب
در باغ طرب دمیده خرنوب
در ترکی او الوب واید و ب
زاهد شده کف زنان و پاکوب
از هرچه در عالم است مرغوب

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

پیمانه شکستنم ز مستی است
مشغول مکن بغیر او دل
در باغ جهان گلست با خار
خالی خم می شده است دهقان
خوش میکند استمالت دل
موجودی وحدت وجود است
زر قلبی ما تقلب زر زد

دیوانگیم ز حق پرستی است
کین عین ضلال و بت پرستی است
در راغ طلب بلند و پستی است
در باغ بکار داربستی است
دیدیش چه میان تنگدستی است
موجی که میان بحر هستی است
آگاه دلی که در درستی است

شده ساخته

مضرابی تار باده خواران — موقوف مؤیدات شستی است
طلعت خم و پیچ این کمرها — چون در باساس باشکستی است

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

عالم شده در بنای احداث — آدم چکند فنای احداث
احداث جهان بغیر مذهب — دایم طلب از خدای احداث
گل در چمن دوباره آمد — بلبل تو بخوان نوای احداث
رو لی تبرّی ای وطن کن — دوری بکن از لقای احداث
برکن ز برم لباس افلاس — وز نو بدهم قبای احداث
من آن خرک پدر نخواهم — زد ریل و موتور صدای احداث
عمامه گرد و جامه طولا — بر دارم بار دای احداث
بنشینم پیش صبر و خیزم — گیرم سر و دست و پای احداث
من چاره کار آدمی را — بگذشته ز ماسوای احداث
طلعت ز برای درد م آخر — دانم که بود دوای احداث

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

تیری که زدی سواره قیقاج — او را بنشانه دل شد آماج
انگشت جبین گذشتی از من — بردی دل و جان من بتاراج
در مطبخ آرزدیت آهسم — تا جیغ جیغ زند بزیر بلماج
در زلف صلیبیت دلم شد — بر دار بلاستان حلاج
انحال سمیه بکعبه سرخ — شد باعث استلام حجاج

اثش
شهر رقوق
بوسیدن

درد و رنج دوری تو دارم   هر دم بدل آرزوی ابتهاج
شوخی چه تو در زمان امروز   در بر نکند لباس دواج
اینجا که توئی امین خلوت   دیگر نکنم هوای اخراج
هیچا بود از نبودن تو   چندانکه نهم بنای اراج
ارباب ملل به پیشت آیند   با جزیه و با خراج و با باج
باران دو چشم مستمندان   ریزان شده همچو ماء ثجاج
طلعت چه نشستن و صبوری   سودی ندهد بحال محتاج

برخیزم و راه چاره جویم
آن گمشده را دوباره جویم

حروف مهمله

در کارگاه دهر ملول مدام کو   دلسرد درس را سر علم کلام کو
کالسکه ملوس که دارد عروس گل   راه حرم سرا و سوار و سلام کو
هر دم که او در عالم وهم آورد مرا   گرد دلم در آه که راه مرام کو
سالار عسکرم ره دارد و مدار او   گل در سرم مدام که کاس الکرام کو
کوه و کمر که درک گل و عهد لاله کرد   سگ در سماع حال هوام و سوام کو
هر طور مرد کار که داد کرم دهد   مدرار مهر و ماه حلال و حرام کو

در سلک ساده دار همی لولو مرا
طلعت مگو مرا سر علم کلام کو

وله

مرام و مدعا را محو کردم   سرم همراه سکر و صحو کردم

همی دل در هوای وصل دارم — که در دوری و مادم گرم کارم
مرا همواره دل در موی دلدار — که دارد مهره هم راهی سوی یار
دلا گر هدهدی را آل داود — در آرد در عدا و صعوه مردود
گهی در رد احکام الهی — گر آری رو دری سوی ملاهی
مرادم در سحرگه حاصل آمد — بلالیته الکمالی واصل آمد

در آرد همدم در رعد و را
صدای طلعت و آوای او را

رباعیات

ما را ز عدم چه در وجود آوردند — از مهر عبادت و سجود آوردند
تا پیشه جان شود شناسائی او — از عرش بفرش تن فرود آوردند

رباعی

ای انکه بنزد اهل دل پیدائی — انسان دو چشم مردم بینائی
ای شیر خدا رسول را ابن عمی — مفتاح کنوز علم الاسمائی

رباعی

ای انکه بجز دلم ترا منزل نیست — هر دل که ترا نخواست آن دل دل نیست
چون در بر غالیان علی اللهی — کس لایق حل این چنین مشکل نیست

رباعی

ایصاحب بوق و منتشاء و کشکول — بشناس علی بالحقیقت نه فضول
انجاکه علی نوای حمد افرازد — گردد بیقین برات آن هر سه نکول

رباعی

گشتم زفشار روزگار از جان سیر — دیوانه ام از تو هان کجائی زنجیر

در دیک خیال آرزوها پختیم | شد سوخته اشتها بیک لقمهٔ فطیر

رباعیه

ابروی تو میکند کمانداریها | تیر از مژه میزند بدشواریها
از زلف تو در نظر جهان تاریکیست | وز چشم تو دل کشیده بیماریها

وله

هر چه از سر نفس و آرزو خواسته | میدان یقین کز آبرو کاسته
گر خواسته هر آنچه آدمی خواهد | سروی که بطرف جوی او خواسته

وله

از ملک وطن چه روکنی سوی یمن | دیگر نکنی هوای نیشکر وی بدن
دیباچه شدی چو بر کتاب وطنی | بربوده از معاصران گوی سخن

وله

من آرزوی وصال او دارم بس | پیچ و تابم و گریه در گلو دارم و بس
در عالم وحدت اینهمه کثرت بین | یکدل بهزار تار مو دارم و بس

وله

این بوی وصال او صبا میآرد | من گشته فکور کز کجی میآرد
سر هنگی زلف یار با باد صباست | از روی حبش سوی ختا میآرد

وله

رفتم بخیال آنکه کاری بکنم | با خنگ دورنگ دارمداری بکنم
باد آمد و زد به پرچم چند هوا | باید که فرار بر قراری بکنم

وله

شد راه حق از شمع کلامت روشن | هم گلخن دهر از مقامت روشن

در لشگر بطر شاہر السیف آید | در بر کند ار کسی بنامت جوشن

رباعیه

دست تو چه نور علم در دل بسرشت | در بارہ خود بگو نہادم بسرشت
در باغ نهالی که بدست آوردی | گاہی در کعبه گشت و گه عود کنشت

وله

ارباب نظر ترا بعقل اشناسند | یاران فکر ترا به جهل اشناسند
انها که بعقل و نقل توام باشند | اهند وزاهل اهل اهل اشناسند

وله

ای فلسفی از دلیل استصحابی | جاری نکنی بجوی عرفان آبی
جوئی تو بشمع عقل چون شمس وجود | اندوده گلی که بر رخ مهتابی

وله

از دشمن و دوست روبسی بیزارستم | وز تار دو زلف او بسی بیزارستم
با انکه ز دل عجوزه ترسم برد اشت | از شیر برای بتو بسی بیزارستم

وله

راه تو چرا عیان و پیدا نبود | روی تو چرا بما هویدا نبود
امروز گر عاشقی به بیند رویت | پیش ز فراق روز فردا نبود

وله

ای محتسب آن زمان که بیدار شوی | چون شد بما که تازه هشیار شدی
ایندم بیرم خراب و مست آمده | وز منع شراب تا بیزار شدی

وله

ناصح تو بو هم و رائی خود پابستی | کاینان بیرم فسانه گو نشستی

تو مستی و من بمیگساری مشهور | هشیار منم برو که مستی مستی

رباعیه

بیمارم و دل ز درد و غم رنجور است | داروی غمش ز باده انگور است
در خانه زاهد ریائی هرگز | زانرو نروم که ره بمقصد دور است

وله

کردند دو کس بر سر من بهیده بازی | نقاش حقیقت دگر عکاس مجازی
آن اصل مرا از کرمش داده وجودی | وین عکس مرا بهر درم داده طرازی

وله

با جمله چه عکس خویش با خلق خدا | یکسان نگریم جانب شاه و گدا
با دشمن و دوست یار و اغیار یکیست | روئی که نموده ایم بی روی و ریا

وله

دل گاه ز من سیم و گهی زر خواهد | گه اسب و گهی خر و گه استر خواهد
گفتم که مرا نداد حق صادق تک | گفتا ز خری خر ز خری خر خواهد

وله

از بیوفائی یار من عزم جدائی میکند | با خویش و غیر و نیک و بد او آشنائی میکند
می میخورد بیدار و سر از شام تا وقت سحر | اندر میان شاعران قصد جدائی میکند

وله

مرا بر سر هوای آشنائیست | که چون یاران طریقش بیوفائیست
هنا را از بهر جاه خویش دزدد | اگر گوئی که باشد اخندائیست

وله

ای بیخرد که هاشم استاد زرگری | وی زرگری که از خر گمراه کمتری

گفتی بگفته طلعت و زد و بدا ست این — باشد ترا چکار بکار سخنوری

رباعیه

ایزر گریه بسیار بردی تو دل و جانم — از گفتن هجو تو بسیار پشیمانم

از پوز سگی جانا کی نجسه نجس گردد — وز لیف نشود خاموش نور خور تابانم

ولہ

با درد خوشم گر ز مظفر گشتم — منظور حکیم نیک محضر گشتم

شادم که نشسته بر سر بالینم — دکتر نگاشش اینکه بهتر گشتم

ولہ

یارد بر حبیبشه ار غم از هر سو — از داغ کسی که خسته جانم پی او

انجاج علیخان که برحمت پیوست — تاریخ وفاتش از غریق وی جو

ولہ

جامی می از آن لعل لبت ساده بجویید — در دست لبت ساده بط باده بجویید

گم شد دلم اندر سر زلف اسدالله — در چاه زنخدان وی افتاده بجویید

ولہ

گر نامه رسد ترا دعا خواهم کرد — بی نامه شکایت از شما خواهم کرد

با طلعت اگر خلاف فرمائی عهد — صد شکوه من از تو با خدا خواهم کرد

ولہ

ماهم زده ریش گرد رویش هاله — خود شمع و رخش چه شعله جواله

وه گر ز ورق گلش عرق میریزد — زانزدی که ژاله بر عذار لاله

ولہ

چون نشد که ترا بحق نیازی نبود — بادی بدلت هوای رازی نبود

یگدم بخود آی زاین تغافل بخدا — بیهوده سخن باین درازی بنود

رباعیه

گویا غم عشق یار سودی دارد — یا انکه وجود با نمودی دارد

از آه کشیدنم جهان تیره شود — این آتش سینه وه چه دودی دارد

تمام شد غزلیات و تصنیفات و
رباعیات دیوان ستاک از
مصنفات اقای طلعت
یزدی و اینک شروع
برائی آن کتاب
میشود شهر
شوال

ورود خامس آل عبا بزمین نینوا

بسم الله الرحمن الرحیم

کند شرح رخی بالا بلائی — حدیث از کاروان نینوائی

که چون ماه محرّم سر زد از کوه — علم در کربلا زد خیل اندوه

محرّم ماه اندوه عزیزان — محرّم نوبهار اشک ریزان

محرّم موسم اندوه و ماتم — محرّم دمبدم افزون کند غم

محرّم داغها را تازه سازد — محرّم جان زهرا را گدازد

محرّم بوی خون میآید از وی — جنون عاشقان میزاید از وی

محرّم چون برانگیزد جهانی — تو گوئی دارد از محشر نشانی

محرم آفت باغ محبت ... از آن چین لاله را داغ محبت
هویدا شد دگر ماه محرم ... که نگذارد دلی را شاد و خرم
ظهور آفتاب عالم آرا ... شد از سبط نبی فرزند زهرا
ز یثرب تا حجاز آمد پس آنگاه ... قضا او را بسوی کوفه زد راه
براق عشق را اینک شتابست ... بصحرائی که در وی قحط آبست
در آنجا ساربان بگشاد محمل ... شه ما کربلا را ساخت منزل
منی را هشت و سوی کربلا راند ... در آنجا مرکب از رفتن فرو ماند
بلی جائیکه جانان جلوه دارد ... قدم از رهرو بیجا سستی آرد
نگینه گم کرده بود آن شه منا را ... که بگزید او زمین کربلا را
فرود آورد رخت و اخت و فرزند ... بقربانگاه با قربانی چند
عجب قربانی آن فخر زمن داشت ... یکی نه بلکه هفتاد و دو تن داشت
منزلگاه جانان شه مکان کرد ... زمینرا رشک گلزار جنان کرد
گریبان چاک چرخ نیلگون باد ... شفقگون روی و ایم سرنگون باد
که با نیکان همیشه در ستیز است ... پی آزار یاران عزیز است
یکیرا از وطن آواره سازد ... یکیرا عقد الفت پاره سازد
یکی را دل ز حسرت میکند خون ... یکی را میکشد در دشت و هامون
یکیرا در بلای بی نصیبی ... گرفتار آورد اندر غریبی
یکیرا زو شود چون رشته تن ... جهان در چشم او چون چشم سوزن
نماید گه بمرغی زار و دانه ... بدام اندازد او را ز آشیانه
رباید خسرو از شیرین همیشه ... نصیب فرق فرهاد است تیشه
نمیدانم فلک دارد چه حاصل ... ز خون پر کردنش پیمانه دل

یکیرا جام محنت می چشاند — یکیرا سوی دشمن میکشاند

حسینی را برو چون ماه کنعان — نگهبانش دهد اندر بیابان

غرض چون منزل شه نینوا شد — دل زینب چو نی اندر نوا شد

فلک در ان زمین بگشادشان بار — بزینب کوه غم آمد پدیدار

سراسر دید صحرائی بلاخیز — پر از خوف و خطر آب و هوا نیز

شنید از خاک بوی خون مشامش — نشد نزد شه والا مقامش

ز محمل شد برون افتان و خیزان — بنزدیک شه آمد اشک ریزان

در غلطان بمژگان سخت میسفت — نثار شاه می آورد و میگفت

چه دشت است اینکه منزل گشت ما را — در این وادی که ره برشد شما را

هوای این زمین غم می فزاید — غریبان را دمادم می فزاید

هوا دلگیر و صحرا هولناک است — برادر این چه آب و این چه خاک است

در اینوادی چرا ماوی گرفتی — چه شد منزل در این صحرا گرفتی

بیا ما را ببر سوی وطن زود — ز سینه آیدم جای نفس دود

غم و رنج و بلا و محنت و درد — نصیب جان من شد خیز و برگرد

شه خوبان محبّ خاص داور — بخواهر گفت کای جان برادر

چرا دایم ز دیده در فشانی — چرا در ناله و آه و فغانی

بحبّ اللقا برین از حق بخواندی — که از راه صبوری باز ماندی

ترا گویم اگرچه مشکل است این — برآسانی که آخر منزل است این

گریبانها بسی اینجا شود چاک — بسی گلها شود پنهان در اینخاک

ز دیده خون دل بیرون کنی تو — نمیدانم پس از من چون کنی تو

اگرچه این بیابان هولناک است — چه حقّ با ماست زان ما را چه باک است

خدا میخواست کایم با تو اینجا — شوم من کشته و مانی تو تنها

تو در هجران و محنتهای دوری — صبوری کن صبوری کن صبوری

شها طلعت ز تو دارد تمنا — ترا دایم چه در دنیا چه عقبا

خدا را یا حسین امروز دریاب

که دارد جانی از غم در تب و تاب

گذار اسیران بمقتل شاه ایشان

جان

چه زینب دختر سلطان خوبان — بدید افتاده جسم شاه عریان

سپهری بر زمین افتاده از کین — زمین یکبارگی گردیده سنگین

شده خورشید تابان غرقه در خون — نگر اوضاع گردون گشته وارون

نبیند در جهان ای حی داور — بدین روزی چنین خواهر برادر

نه او را سر نه در تن پیرهن دید — برادر را برون زاین انجمن دید

فغان در داد و گفت ای داد و بیداد — ازاین هجران ازاین بیداد و فریاد

بگفت آیا حسین من تویی تو — جدا گردیده سر از تن تویی تو

تویی فرزند زهرا مادر من — شدی چون غرق خون اندر بدن

و با دم یا اخی گویان و نالان — بگردش کودکان مو پریشان

بگفتا ای فلک حیرانم از تو — در این صحرا همی نالانم از تو

فلک دیدی که زینب در بدر شد — بسوی کوفه و شامش سفر شد

فلک بیخانمان کردی آخر — جدا از همرهانم کردی آخر

ز دست تو فلک در اضطرابم — ز داغ هجر یاران دل کبابم

دلم دل نیست هست این سنگ خاره | وگرنه میشد از غم پاره پاره
چرا جان از تنم بیرون نیامد | دلم خون نشد ز چشمم چون نیامد
ببند ای ساربان بر ناقه محمل | که ترسم ز اشک من مانند در گل
بگو با کاروان بیمار نتوان | نمایندش سوار ناقه عریان
مرا در این زمین بگذار و بگذر | که دارم اندر اینجا شش برادر
رها کن پیش جانانم بمیرم | بدام استم مکن دیگر اسیرم
کجا دل از برادر برکنم من | که با او در میان گلشنم من
اگر خاطر ز غم آسوده دارم | گلی در خاک و خون آلوده دارم
میان قتلگاه اندر بر شاه | که بیمارش رسید از ره بناگاه
برادر زاده را دید از غم باب | تنش در تاب و تب رخ همچو مهتاب
بگفتا ای عمه را غمخوار و محرم | مبادا زین الم ابرو کنی خم
علیجان ای علیل زار دلریش | تحمل کن ز بی صبری میندیش
تو میدانی که تقدیر اینچنین بود | مرا جان در غم جانانه فرسود
تو میدانی که تاب غم ندارد | بجز تو هیچ کس محرم ندارد
مکن کاری که دشمن شاد گردد | ز ویرانی ما آباد گردد

بحمد الله بتائید خداوند
بعشق دوست طلعت یافت پیوند

وله فی الرثاء

از چرخ کس گمان ستم اینقدر نداشت | ور داشت بر نیزه خیر البشر نداشت
جز زینب ستمکش محزون که وداع | کس با لبهای عطشان اخا اثر نداشت

زیر سپهر جز بدن سبط مصطفی
زیر سم ستور تنی خسته تر نداشت

آواره گشت عترت پیغمبر از وطن
از کین چرخ و کید عدو کس خبر نداشت

زینب نمود عزم سفر با برادرش
اما گمان این همه رنج سفر نداشت

گاه ورود قافلهٔ غم به نینوا
شامی نمود رخ که برایشان سحر نداشت

افگند بار خویش و در اندشت خیمه زد
شاهی که غیر دوست هوائی بسر نداشت

خشک از شرار داغ و ز سوز عطش لبش
اندر بهشت فاطمه جز چشم تر نداشت

زینب چه ناله ها که در آندشت پر خطر
از دل کشید و بر دل گردون اثر نداشت

خوشدل که با برادر خود گشته همسفر
هیچ آگهی ز کار قضا و قدر نداشت

میگشت گرد شمع وجود برادرش
پروانه سان ز شعلهٔ غم تابکی نداشت

زافلاک خون ز چشم ملایک بخاک ریخت
از موج اشک قافله راه گذر نداشت

دست قضا نهاد در اندشت پایشان
چیزی بغیر دشمنی اندر نظر نداشت

طوفان غم چه کشتی از روح نوح را
بشکست نا خدا ابجد از خطر نداشت

در بحر خون فتاد چه ماهی در آن زمین
بر سر بغیر دشمن بیداد گر نداشت

چون سوی شام زینب زارش روانه شد
با سر همره آمد و ز دوست بر نداشت

آن سر مدام همرهٔ خواهر روانه بود
چون شمس نور خویش دریغ از قمر نداشت

تا آن زمان که خولی شومش کسوف ساخت
باک از خسوف زینب خونین جگر نداشت

خاکم بسر که بر سر خاکسترش نشاند
خولی مگر بخانه مکان دگر نداشت

آنشب سکینه سخت در افغان و ناله بود
کان بیقرار هیچ خبر از پدر نداشت

لیلای داغدار چه مجنون روزگار
خود آگهی ز حالت زار پسر نداشت

طلعت بچین ز خرمن عشاق خوشه
عاقل نه آنکه بهر سفر توشه بر نداشت

وداع شبیه پیغمبر علی اکبر ع با پدر بزرگوار

مه ماتم دگر حزن آور آمد / درخت شادمانی بی بر آمد
چنان آتش فشاند چهره گل / که بلبل آتشین بال و پر آمد
نماید وای وای آوای بلبل / تو پنداری که بانگ تندر آمد
غمینم زان جوان مینوائی / که نر و پیر دانشش پرور آمد
میندانم بگویم یا نگویم / که او را در جهان چون سپهر آمد
علی در حضرت شاه از دل و جان / بعزم رزم قوم کافر آمد
پدر فرزند خود را دید آن سان / پی بدرود او از پا در آمد
کشید او را ببر چون جان شیرین / بگردن دست حسرت چنبر آمد
کفن در بر سپس عمامه بر سر / حمایل تیغ و بر دوش اسپر آمد
برای جانفشانی شد مهیا / بسوی تیر و تیغ و خنجر آمد
علی چون عازم میدان شد از شه / تو گوئی جان برون از پیکر آمد
بگفتا ای علی رو نزد مادر / حق مادر ز من افزونتر آمد
بفرمان پدر شد نزد مادر / مهی کو مظهر پیغمبر آمد
علی آمد ولی آمد چگونه / که زو یاد از حساب محشر آمد
کفن بر گردن و تیغش حمایل / کجا کی مادر از وی صابر آمد
صدا زد مادر و اهل حرم را / بنوعی کز حرم شیون برآمد
بگفت آندم بر سم خیربادی / زمان وصل با مادر سر آمد
مرا مادر وداع آخرین کن / که فرزندت بچشمان تر آمد

صدای الفراق و الوداعش — بگوشش مادرش لیلا در آمد
قد سروش نهال باغ لیلا — که هجرانش نصیب ما در آمد
که ای لیلای محزون جگرخون — فریح اینک نزد ما چرا آمد
توحق داری که تاب غم نداری — چسان مانم که بابم مضطر آمد
برو در خیمه بنشین کامم من — عنان‌گیر من اینک خواهر آمد
ازاین آتش که برجانم افتاد — بدل میل جدال افزونتر آمد
کنون رفتم ترا ما دربقا باد — بسر بازم هوای دیگر آمد
خدا حافظ که ازکید زمانه — بسر عمر علی اکبر آمد

بیاد آن غریبان طلعت از عشق
چه گوهرها که ازچشمش برآمد

مکالمه حضرت زینب خاتون

با برادر

بجون آغشته تر از تو دل من — بنم آلوده تر خواهی گل من
در اول گفتی آخر منزلست این — شد آخر کوفه اول منزل من
بحل کن میروم در اسیری — بدست دشمن جان قاتل من
نمودم سعیها تا با تو باشم — قضا را گیر آمد باطل من
امان کی میدهد اشک روانم — بدیدارت ز بخت غافل من
روانم بی تو من کی زنده مانم — ز رنج راه دور مائل من
شکایتها کنم از دست دونان — نزد آن حلاحل کامل من
بگوییم نزد قبر جد و مادر — اگر لطف خدا شد شامل من

که بعد از داغ یاران عزیزان / عدو شد در غریبی عاذل من
کنم در نزد زهرا مو پریشان / چه آید امر شاه عادل من
بجز بیمار ما را نیست محرم / که آرد ناقه زیر محمل من
بهر دردی دوائی باشد اما / نباشد بهر درد مشکل من
اسیری را که دشمن ساربانست / بخون افتد چه مرغ بسمل من
بسختی چون جدا گردیدم از تو / بجز حسرت چه باشد حاصل من
مرا این دشمنانم ساربانند / بهمراه من آید قاتل من
شود عالم پر از گلهای شادی / بغیر از خار غم کو حاصل من

مجو آسایش طلعت از این پس
که مجنون نیست و عاقل من

مخمس با غزل سعدی

آمده بیمار دل بسته زنجیر او / چاره چه دارد بگو در ره تقدیر او
خود ستم است ار کند شکوه ز تخدیر او / صید بیابان عشق گر بجز از تیر او
سر نتواند کشید پای ز زنجیر او

جانب شام بلا در آفتاب تموز / از غم اندا عمها خسته روانم هنوز
شمع شب است این تنم حاجب جان بر فروز / گو بستانم بر آن یا بخدنگم بدوز
گر بشکار آمده است دولت نخجیر او

خوش بود ار سر بر آن درگه اعظم نهم / روی بکوی پدر با کمر خم نهم
بر سر زخمش نگیره مرهمش نهم / گفتم از آسیب عشق روی بعالم نهم
عرصه عالم گرفت حسن جهانگیر او

گشته خراب آنچنان خانه که ما ساختیم — جان جوانان خود بر سر آن باختیم

خنگ وفاداریش در همه جا تاختیم — با همه تدبیر خویش ما سپر انداختیم

روی بدیوار صبر پای بزنجیر او

شیوه عاشق بود با غم او ساختن — بر سر کویش علم ز جان برافراختن

جان و دل و عقل و دین سکقطر باختن — چاره مغلوب نیست جز سپر انداختن

چون نتواند که رو در کشد از تیر او

گر همه دلبر ترا زهر فشاند بحلق — عاشق صادق وی چهره نتابد ز طلق

جام بلا گر دهد یا برد این کهنه دلق — کشته معشوق را در دو نباشد که خلق

زنده بجانند و ما زنده بتأثیر او

میرو اینسان بردن بلبل جان از بدن — چون کنم اکنون نظر بر شه گلپیرهن

کی بود از این سفر نیز وی باز آمدن — او بفغان آمده زینهمه تعجیل من

ای عجب و ما بجان زانهمه تأخیر او

جانب شام از ره دور و دراز آمدم — همرهی عزت شاه حجاز آمدم

هم بنشیب این سفر هم بفراز آمدم — در همه گیتی نظر کردم و باز آمدم

صورت کس خوب نیست پیش تصاویر او

طلعت از این ماجرای دلت پر نواست — زانکه ترا هم بسر شور نشه بینواست

در دل مسکین ترا شوق لقا بیحد است — سعدی شیرین سخن اینهمه شور از کجاست

شاهد ما آیتی و همه تفسیر او

مخمس با غزل سعدی

شهید دشت بلا چون فشرد پای توکل — بزد بدامن عشقش سکینه دست توسل

که

که از عطش بدل و جانم اوفتاده تزلزل

مرا سزد که برارم هزار ناله چه بلبل

که احتمال ندارم ز دوستان ورق گل

ز جور چرخ و بیمی مرا نماند تحمّل

رسید شام فراق و گذشت روز توصّل

بر این حزینه خونین جگر کنید تفضّل

خبر برید به بلبل که عهد می شکند گل

تو نیز اگر بتوانی به بند بار تحوّل

هزار تلخی صبر از تو دیده ام بی شهدی

اذا أمرت بصبر أنا الوفیّ بعهدی

أنا أخالص ودّی ألم أراعک جهدی

پس از تو سر نگذارم دگر به بالش محمدی

فکیف تنقض عهدی و هم تحیّر فی قل

عزیز فاطمه ما را تو خیرخواه بحقّی

به خلق جمله عالم دلیل راه بحقّی

اگر چه مالک رق و پادشاه بحقّی

ز مهر بر من دل خسته خیرخواه بحقّی

همت حلال نباشد ز خون بند تغافل

ز تشنگی بفغان ای پدر بجان حزینم

به بین پس از تو من اینک اسیر قید وطنایم

ز باز گشت تو بابا چو تشنه بسرایم | تو آن کمند نداری که من خلاص بیابم

اسیر ماندم و درمان تحمّل است و تذلّل

چه مصحفی تنتا وراق درمیان دو نهری
که تیر و نیزه مرا و راست جای آیه و سطری

فعند ذلک یا من هو البصیر و یدری
لا اوضحنّ بسرّی و لو تهتّک ستری

اذا الاحبّه ترضی دع اللوائم تعذّل

تو هم ز روز ازل آمدی بکوی سعادت
وفا نموده بعهد و چشیده جام شهادت

ز کوه های گرانم غم دل است زیادت
وفای اهل مودّت به پیش اهل ارادت

نه آن بقای شکوفه است و شکیباری بلبل

در این سفر که بهمراه من عدوی تو باشد
چسان روم که مراد دل مدام سوی تو باشد

همیشه میل جانم ترانه گوی تو باشد
مرا که چشم ارادت بروی و موی تو باشد

دلیل عشق نباشد نظر به لاله و سنبل

تن تو غرقه بخون و منم غریب و اسیرا
نه من تمام اسیریم از صغیر و کبیرا

ببوی سنبل اکبر تو راست شبه و نظیرا
فذاک شعرک مسک اذا اتّخذت عبیرا

و خشو خدّک ورد و طیب فیک قرنفل

توئی که خسرو دینی و هم امام مبینی
لقب مطلعتی و هم لقب دوست دفینی
بود بخانه چشم ز مردمی به نشینی
تو خود تامل سعدی همی کنی که ببینی
کی هیچ بار ندیدست که سیر شد ز تامل

درد زبانحال سکینه با پدر بزرگوار

نه اینست ای پدر جان رسم یاری
که ما را نزد دشمن میگذاری
پریشان کردی ای بابا دلم را
اگر گویم وفاداری نداری
رسید آخر گل سرخم بزردی
کجا هم مرا کی آبی آری
وگر گوئی مرا باشد نباشد
توانی یا شکیبی یا قراری
من سرگشته برگشته اقبال
چسازم گر تو بی من جان سپاری
ببخشا چون تو دانی بر من اینسان
در این سرگشتگی نبود مداری
پدرجان خواهم از تو بار دیگر
که در گردن مرا دستی درآری
گل پژمرده و افسرده بلبل
چه با هر گز نباید در بهاری
درختی کاینچنین بی آب گردد
ثمر کی آید او را از نثاری
نبندیدم چنین گر مرده بودم
بطفلی و زمان شیرخواری
ترا بینم چو در اینحال وزاین روز
نماند صبر و تاب و استواری
روی هرجا همراه تو آیم
محبت را بباید پایداری
اگرچه در حساب جانفروشان
نباید این کمینه در شماری

همان بهتر که بعد از این جدائی
بجای آرم طریق سوگواری

ز بس کز من ترا درد سر آمد
ندارم حاصلی جز شرمساری

بدل دردیکه دارم کی توانم
دوا جویم بر او در استتاری

خوش آنزا کاندر این وادی خونخوا
چه تو دارد مقام اصطباری

چه اینک میروی از پیش چشمم
همی گویم من از بی اختیاری

روانی در روانستی ز پیکر
مرا شد وقت مرگ اضطراری

همی از دود آهم مینماید
که در دل دارم از غمها شراری

مرو میدان که آخر با تو دانم
ندارد کار دشمن اعتباری

سخن بسیار شد در اقتصارم
از این کمتر ندارم اختصاری

از آن بخت جگر شاه جگرخون
شنید این را بعجز و انکساری

فرود آمد ز مرکب شاه والا
چو بلبل آن یتیم از سازگاری

بسان دسته گل رو بدامن
نشاندش با نواهای هزاری

سرشک از روی او شه پاک میکرد
اگرچه خود بد اندر اشکباری

فشاندی گه غبار از روی مویش
گهی کردی سخن از بردباری

بپاسخ گفتش ای نیک دیده دختر
مکن تا هستیم اشک از دیده جاری

ز گریه قلب زارم را مسوزان
اگرچه از فراقم بیقراری

ترا باید دل از من برگرفتن
بصد رنج و هزار افسوس و زاری

نه چاره جز دل از وصلت بریدن
نه تدبیر است بر تقدیر باری

اگر صیاد بگذارد قطا را
بیارامد شبی در شاخساری

نبندد آشیان از بیم صیاد
قطا بر شاخ سرو جویباری

شنید این دم وقت میدانداز این
بد بنالم میناگاه سواری

وداعی کرد و زود از جای برخواست
وداع دوستان گاه جدائی
بمولائی بمولائی نظر کن

وداعی کو زند بر جان شراری
بود سخت آفت و دشوار کاری
خدایا چون مرا آگه ز کاری

بعصیان کاری طلعت ببخشا
که بخشاینده و آمرزگاری

در وداع حضرت علی اکبر ع

با مادر

علی گفتا بیلاشد عنانم
ز دست آنسان که سر از پا ندانم
کلامم آتش عنوانست و ترسم
که گر ز آن دم زنم سوزد زبانم
مرا مادر وداع آخرین کن
که اینک جانب میدان روانم
مرا شوری دگر افتاده بر سر
کجا زاینرو فلک بخشد امانم
بجانبازی در اینِ دشت پر آشوب
دهم جانی و جانانی ستانم
من آن سوداگر بازار ادیم
نبیند کس در این سودا زیانم
بجان پاک پیوندم بپاکی
چرا در بند خاک و خاکدانم
بخون خواهم کنم رخ ارغوانی
نگر بر عارض چون نو عفرانم
قفس بشکست و مرغ دل بپرواز
همی جوید نشان از آشیانم
مکن منع من ای مادر ز رفتن
سوی میدان کین کاتش بجانم
بهل تا جان کنم قربان جانش
مبادا بی پدر یکدم بمانم
از آن پدرود اکبر نزد مادر
زبان عاجز شده قاصر بیانم
بگفتا ای نوجوان نا امیدم
بداغت صبر کردن کی توانم

علی جان وای بر من بی‌جدائی | بنو و از چرخ گردون بیگانم
ببین مادر که از یار جدائی | چه سروی بودم اکنون چه بکنانم
بناچار از بر مادر جدا شد | بس است این سرگذشت و داستانم

بناکامیش یارب رحمتی کن
بجان طلعت سلطان جانم

مرثیه

گوش جانها را نوا آید همی | این نوا از نینوا آید همی
آشکارا از افق شد ماه نو | خون برون از چشم ما آید همی
ماه ماتم طالع از کوه غمست | هر طرف بانگ عزا آید همی
ای زمین کربلا گو یا حسین | بیعتی تو با افسر با آید همی
بوی خون می‌آید از خاک تو باز | از تو بس کرب و بلا آید همی
دردمندیم و دل رنجور ما | سوی تو بهر دوا آید همی
از تو آید گر غبار آلوده باد | سوی چشم توتیا آید همی
از زمین بوی خدا احمد شنید | هم ز تو بوی خدا آید همی
اینه دل بیمارم اندر کوی تو | هم با دراک دوا آید همی
بشنو و گوش ضمیر عاشقان | بانگ معشوق از کجا آید همی
عشق شه با جان ما شد آشنا | آشنا را آشنا آید همی
شاه دین ماه ضمیر آگاه ما | از غمت غم یار ما آید همی
زان وداع زینب اندر گوش ما | بانگ مهلا یا اخا آید همی
شه بمیدان رفت و خواهر در حرم | جسم و جان از هم جدا آید همی

از پی دیدار شه بار دگر — پا یکی از خیمها آید همی
خواهرش گون زین غم محزون بال و سرش — اینچنین واحسرتا آید همی
چشم در ره زینب و اطفال شاه — گفت زینب این صدا آید همی
تا که طفلش از حرم بیرون دوید — دید اسپ شه کدا آید همی
تا بحشر از آن اسیران بلا — ناله و افغان تا آید همی
اینشه اقلیم دل عاشق تورا — بهر تسلیم و رضا آید همی

طلعت آنکو در غمت زار دل است
بر سر عهد و وفا آید همی

مرثیه

زکعبه قافله شد بسوی کوفه روانه
کس از حجاز برد مژده در عراق و یانه
رسید نامه پیاپی زپیک مشتاقان
که آتش از دل عشاق برکشید زبانه
بیا بیا که ترا جان و دل فدا سازیم
بریم کشتی دل را ز بحر غم به کرانه
کسی که روی تو بیند بسوی او بنزد ره
الم نه غم نه ستم نه جفا نه جور و بلا نه
به بست بار و بحمل نشاند یار و روانشد
بسوی کوفه چه شد بسته راه عذر و بهانه
چه کرده تو بجوبان فلک تماشا کن — چه میکنی به بزرگان نظر نمای زمانه

منو و طی مراحل گذشت قافله غافل
بکربلا که بگنج خدای گشت خزانه
زوار دات چنین میهمان جگر خونم
دو چشم اشک فشان شد زاین قضیه نشانه
ضمیر طلعت اگر با غمش بود بد غم
مثال شادیش آید ز کردگار زمانه

خطبهٔ علیا جناب زینب در کوفه

ساربان چون زان بیابان بلا — بار بست و بلبل از گل شد جدا
زد علم بر لامکان سلطان عشق — ماند بیکس دختر خیر النساء
از سر کوی برادر بار بست — شد اسیر و دستگیر اشقیا
اندر آن صحرای پر خوف و خطر — چون کند آن بانوی عز و حیا
با هزاران غم روان شد سوی شام — رنجهایش کس نداند جز خدا
چونکه زینب وارد اندر کوفه شد — شد عنان صبر از دستش رها
دید در شهر است شور و ولوله — شاد و خندانند اولا و زنا
کرد اشارت دختر شاه عرب — زان اشارت شد جرسها بی صدا
بهر تنبیه آن زمان بگشاد لب — بعد حمد حق و نعت مصطفی ص
کی تبه کاران پر مکر و دغل — ظلم بر اولاد پیغمبر ص چرا
از شما شد دیده ما اشکریز — باز میگریید بر احوال ما
چون زنی کو ریسمان را تند — باز بگشاید چه ایمان شما

در شما از کبر و کذب بود و منی / خصلتی کو غیر بیداد و جفا
سبزی دمنه است و سیم نابسره / کان بود بی سود و این یک بیها
زین جهان جان شما در سرکشی / در طریق دوزخ آمد رهنما
خود شما کشتید و میکردید بر / بیکسیهای اسیران بلا
گریه اندر عیب و عار خود کنید / گریه کردن زاین ستم باشد روا
کس نیارد کشتنش تا بود دین / قتل فرزند رسول مجتبی
گریه بر این ظلم بی‌پایان رواست / زانکه این دردیست بیرون از دوا
وای بر حال شما ای اهل کین / که نمیداند جز مکر و دغا
شد کدامین پارهٔ جسم نبی / پاره پاره در زمین کربلا
عهد پیغمبر شکستید عاقبت / کرده اولادش همه مبتلا
گشت نزدیک آسمان آید فرود / شمس تابان ماند بی نور و ضیاء
این عجب نبود که خون از آسمان / بارد و نیلوفری گردد هوا
گریه باشد زاین مصیبت کوهها / ما یُرا خون گرید و ما لا یُری
این عجب باشد که بی وی زنده ام / چون نشد آن روح روان از من جدا
از عذاب آنجهان غافل شدید / بیخبر از انتقام مصطفی
خود ندارد در مکافات او شتاب / فالق الحب خالق ارض و سماء
انّ ربّکم لبالمرصاد اوست / هر شما را روز حشر و ابتلاء
چون جواب مصطفی خواهید گفت / گر سؤال از ما کند روز جزا
بعد من کی بر عترت و اولاد من / اینچنین ظلم از چه رو آمد روا
میهمانی را که خود میخواستید / در میان خاک و خون وادید جا
زود باشد کانتقام حق رسد / اندر این دنیا و هم در آن سرا

شکر لله زانکه طلعت ازازل
شد گدای درگه آل عبا

وداع علیا جناب سکینه با پدر بزرگوار

گفت باباش سکینه کی پدر ... نیست ما را طاقت هجران دگر
ای پدر جان بر من محزون نگر ... رویم از خون جگر گلگون نگر
چرخ گردون از تو دورم میکند ... پایمال کین چو مورم میکند
بنگر ای بابا پریشانی ما ... جز تو کی بخشد بحیرانی ما
رحمتی آخر بحال مرحمتی ... سوی ما دیدن چه باشد زحمتی
زین جدائی زار و نالانم ببین ... گاه رفتن ساعتی با ما نشین
گیرم ار با ما نشینی چون شود ... حالت ما را به بینی چه نشود
خود تو میدانی و من دارم یقین ... کین وداعست آن وداع آخرین
کیف تجری لدا العدوان ضایع ... یا ابا صعب لنا هذا الوداع
ودع الایتام فی هذا المقام ... بعد بعدی منیت عینی لاینام
ناله های الوداع و الفراق ... برده صبر و طاقتم را کرده طاق
اینچنین برگرداست شاه دین ... بود گریان چشم و نالان حزین
شاه زین آشفتگی آشفته شد ... انچه گفت آنجا نه اینجا گفته شد
وانزبانحال آن طفل و پدر ... کس نداند جز خدای دادگر
من بتقریبی بیانی میکنم ... زانقصت خاطر نشانی میکنم
زانمیان زد خواهر خود را صدا ... کی انیس بیکسان اینسو بیا

گرچه من بس گفتنیها با پسر
ای بلاکش زینب اینک مر ترا
لیک امان از خصم بد فرجام کو
میروم تا نزد جانان اینزمان
الوداع آمد زمان رستگی
تا نرستم خود بجستم کوی او
تا نمیرم کی بگیرم شهر دل
تو بحال این غریبان بی کفیل
مادری خواهر بر اطفال یتیم
دختران بی پدر را اسوه‌ای
چاره دیگر ندارم اینزمان
چشم پوشیدم بغیر او ببا
زانکه کار عاشقی بس مشکلست
پیش ازین طول سخن بود روا
ای فدای آشنادی جان من
چون بمیرم در ولای شاه دین
شد روان خواهی نخواهی از برش
ایشه گردون وقار با کرم
ایشه والا مقام دین پناه
کو بجز کامش گناهی صادر است
در جهان دارد جهانداری چنین

گفتم و آمد حکایت مختصر
گفتگو باشد فزون از حد مرا
شرح هجرانرا بگو انجام کو
بی توان و بی امان ای الامان
بر حسینم میرسد پیوستگی
تا بزدم ره بزدم سوی او
او عروس جان و جانش شهر دل
هم اسیرانرا توئی زاینپس وکیل
حق ترا بخشد درین اجر عظیم
گرچه خود بیوه‌زن و هم بیکسی
زانکه برگیرم دل از کون و مکان
تو ز من بردار دست ای بینوا
پای عقل و دین در اینجا در گل است
میرسد هر منتهی جانبازان ندا
کاید از کوی همین جانان من
زندگی در زندگی باشد همین
زین نمیدانم چه آمد بر سرش
بی شنا خوان از سگان آندرم
جانب طلعت نگاهی کن نگاه
گر زید او بولایت کافر است
غم ندارد نزد غمخواری چنین

تمام شد کتاب مراثی دیوان سالک
از اثر فکر آقای طلعت
یزدی

قطعه

مدیر که روشن ضمیر است و راد / دبستانیان را چنین پند داد

که گر کودکی در سبق وا دل / بماند بر همکلاسان خجل

بجو و داد اگر کاهلی را کشش / بکوشش دهندش کسان سرزنش

گزند معلّم عتاب مدیر / بکش تا وزیرت کند یا دبیر

از این زیر دستی و پستی زهوش / بدرس و بفکر و به تدبیر کوش

به پند ادیبان ای پسر گوش ده / بنطق و بعلم آدم از هر چه به
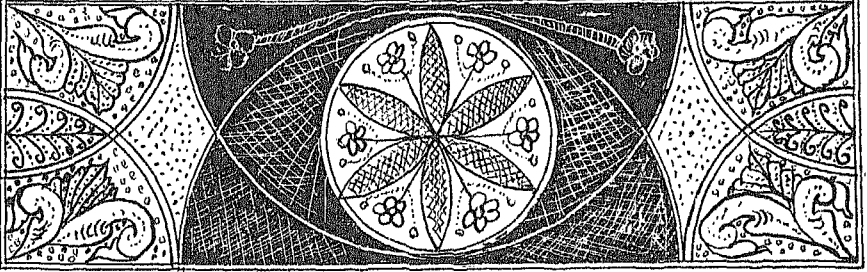
گرت پند طلعت نیاید گران
بیابی مراد از جهان کامران

قطعه

زعشق تو دلبر بگو چون کنم / چه چاره بدین قلب محزون کنم

چنان محوم از دیدن آن جمال / که ناید جمالت برون از خیال

اگر آئی اندر برم دلبرم / نمایم نثار قدومت سرم

تحمّل کنم در جفاهای تو / کنم جان بقربان بالای تو

کسی کو ز رشتت ماوای او / بدلبر گرفتار و شیدای او

چه موژگان فغانی ز هجران کند / برخ اشک خونین روان میکند

بجز نام دلبر نگوید سخن / بود دلبر او را چه جان در بدن

همی گوید و گرید از انتظار | که مردن مرا به ز دوری یار
بود رنج و اندوه من بی شمار | کشد بلبل از بهر گل رنج خار
ز عشقش گریبان صبرم درید | رخش دیدم و عقل و هوشم پرید
خوشش آمدم که او را ببینم بچشم | لبش بوسم و جام می در کشم
لب ساده را بوسه زن بیشمار | از آن پیش کارد رطب خار بار
اگر ریش میآید و روز نیاز | بت ساده هرگز نمیکرد ناز
چه بازار حسن تو گرمست و تیز | می وصل در جام رندان بریز
متاعیکه دارد فزون مشتری | اگر کم فروشی زیان میبری
دهد قوّت جسم و قوت روان | رخ ساده رویان شیرین زبان

که طلعت هم این و هم آن دیده است
هر آنچیز گفته است سنجیده است

قطعه

سه حق است ای عزیز کامل السیر | ادا کن تا که گردی ایمن از ضیر
بهر آئین و کیش و مذهبست این | حقِ حق و حقِ خویش و حقِ غیر

قطعه

در ختم کتاب

رقمی زدم بفکرت بتماشا سپردم او را | که در او بعفو بیند بخدا سپردم او را
گذرد چه بر خطائی نگرد بشگفت آهو | بمن ار نگیرد آهو بخطا سپردم او را
نمی از بحار معنی ز لبم ترا وشی زد | ز قدر ار گرفتم انکه بقضا سپردم او را
چه نظر وری بعیبی گذرد بپوشد آنرا | بنبی و آل پاکش بدعا سپردم او را
به (مشتاک) طلعت اکنون ز در صفا در آید | گرش عیبها بپوشد بصفا سپردم او را

فرد در تاریخ طبع کتاب

طبع دیوان طلعت از ہجرت — یکہزار است و سیصد و چهل و شش

و نیز

ختم این کتاب گشت بخط صفی نیا — کز خامه بر ورق بخد آثار کیمیا
نائینش مولد است و بطهران مقام او — خواهیم از خدای جهان باد دوام او

طلعت

کتبه العبد محمد علی طباطبائی نائینی

(صفی نیا)

شهر شوال سنه ۱۳۴۶ قمری
مصادف فروردین ۱۳۰۷ شمسی

هجری

اپریل ۱۹۲۸ مسیحی — بمبئی

تقریظ دیوان میرزا طلعت ایران چکیده قلم بلاغت شیم مجمع علوم جامع
کمالات صوری و معنوی صاحب التألیف والتصنیف حضرت
مستطاب شریعتمدار آقا شیخ عبد الرضا ملقب بشیخ العراقین دامت برکاته

...

بعد از حمد خدای عز و جل و نعت احمد مرسل معلوم باد که نوباوهٔ بهار
دانش و نادره دیار بینش شاعر شیوابیان سحر زبان «آقا میرزا
محمد خان «طلعت» ایران» جامع این اوراق «سالک عنوان»
چشم و چراغ دوده ارباب ذوق و عرفان که در جمع و تدوین
این مجموعه روزها خون جگر خورده و شبها بروز آورده تا آنکه لآلی
چند با حسن وجه در سلک نظم کشیده الحق چمن پیرای گلستانیست
که کمتر کسی دیده یا شنیده فردوسی که در این بوستان بپای
نگاه رسیده چه دیده است . لمؤلفه

گل عقد الفت با لاله بسته — هم لاله دل با آلاله بسته
مرغان بشیون نای گلو را — هر یک به لحنی در ناله بسته
وازرشته‌ها اطراف باغش — راه گذار در غاله بسته
در چشم حاسد دیشب تب آمد — بنگر لبش را تبخاله بسته

...

همانا حدیقه همیشه بهارش از رشحات ابر عنایات یگانه صانع بالذات
نضارتی تازه پذیرفته و رنگ و بوی بی اندازه گرفته هر ورقش
چون طبق گل و هر سطرش شیشه پر عطر یست و هر حرفش بادهٔ نشاط
راظری که مستان حقیقت را از باده پرستان ریائی جدائی داده

وبرای احرار وطنخواه از نوی راهی گشاده و بقدر همت خود بنای تازه نهاده .

لمؤلفه

اوّلین شیوهٔ سخن سازان — حمد و نعت خدا و یاسین است
هست پیدا که دست فکر ترا — هرچه بالا بریم پایین است
طلعت این گفتهای رنگینت — نمکین دلنشین و شیرین است
مهر دوشیزهٔ خیالات آن — صد تبارک هزار تحسین است
تیشهٔ فکر و کوه معنی را — عشق فرهاد و شور شیرین است
ایکه در آرزوی شادیها — دلت اندر زمانه غمگین است
گر ز تاک شعف ستاکشرا — جستجو میکنی بیا این است

...

یارب تا قواعد تازگی برقرار است ، و اساس کهنگی منهدم و گردندگی بچرخ دوّار اینگونه آثار و یادگار رهین دوام باد ، فقط

...

تشمیرستاک

ادای شکر تو ناکرده بد عدائی ما — تو مگذر از کرم خود نما خدائی ما
نموده دست نیاز از توانگران کوته — دراز سوی تو باشد کفِ گدائی ما
جهان بوصفِ ترقی زخر نشد خالی — ستاده پیرو باطل بره نمائی ما
به نور برق و بسیر آیره و پلان دانی — مقام علم اروپا و امریکائی با
هزار لعنت دانش وران براین دانش — که نیست غیر خرافات اسیائی ما
که هشته رسم خرید و فروش انسان را — سیاه بختی ما بُرده روشنائی ما
میان پرده درند این زنان و پرده درند — مبین زیان زنان را برو نمائی ما
بهار زندگی است این خزان خرمی — فدای آنکه چو باشد بجان فدائی ما
چو مهر چهر فرنگی کشاده می بینم — حجابِ ماهِ منت آه بی نوائی ما
غلام مدرسه داران آدمی سازم — که می دهند بفرزانگی رهائی ما
بکار خر نخورد بند و توبره و پالان — کجا است شال و کجا ریش و کودائی ما
براه عشق تو مفت است نقد جان بازآن — که از اسف بتها نفکشد روائی ما
درآرزوی وطن باچنین جنون هرگز — خرد لبسر نه برد عهد آشنائی ما
محاق ماه وطن بلکه انخناق وطن — فشرده راه نفس را بغم فرائی ما

غزل سراو نوا خوان و بذله گوئی کن
ندا برآر چو طلعت بهم صدائی ما

به تمنای لبِ لعل تو مُردیم بیا — برلبِ آبِ بقا راه نبُردیم بیا
آنچه در حوصله می بود زکم ظرفی خویش — به بزرگیت فنا شد همه خوردیم بیا
شادی اندر کنف مرحمت عام تو شد — [illegible]

عکسهائی که بر این شیشهٔ دل می اُفتاد — بی لقایت صنما پاک ستردیم بیا

نیست حس و طن اندر تن هر مُرده ولی — ای ز تو حسّ و قوی بی تو فسردیم بیا

نرسد گر ز کف ساده رخان صافی می — خاک راهیم و پی ریزشش دردیم بیا

باشد آواز و صدا چونکه در ابریشم و نی

طلعت آن صوت و صدا با تو سپردیم بیا

شاهد وحدت بود هم خود و ملک هم جان ما — اوست جان جان ما هم دلبر جانان ما

من به او هردم پناه از نفس و شیطان میبرم — ابتدا بر نام او اوّل کند وجدان ما

آسمان را خیمه بالاتر زمین را وسعتی — بیشتر باید که باید فسحتی میدان ما

ماه من گوی آفتابی سرز دای نیک اختران — شد بکام ما جهان تا مرکز کیوان ما

دوست را گر مینز فی قیمه تمام ما سوا — ما سوا را بینی اندر قبضهٔ فرمان ما

چون فنا در او شوی یکباره گردی زان او — هر چه را باشد نمود می مینماید زان ما

با سبک سنگان برنج ساده لوحی و انگهی — نزد قدر و جاه او باشد چه در او زان ما

هرکسی با مونسی درد دلی عنوان کند — ما چه ایم و باکه ایم ای وای از این عنوان ما

کفر و ایمان را ببوی و رویت آمد نسبتی — تار ها کردی بروزان تا رشد ایمان ما

آیة اللّهی ندانم یا کلام حق توئی — فرق تو فُرقان ما شد روی تو قرآن ما

این دو روز عمر اگر طلعت به یاری آشنا

باشش اندر عاشقی هم عهد و هم پیمان ما

نکته گیری مکن ای دوست به نادانی ما — برهٔ بندگی و رسم ثنا خوانی ما

مشکل آسان ز تو دیدیم و هر آسان که بود — حاصل آید بدو صد رنج و هر آسانی ما

توبه مانی و خواهم که شبی از در صلح — اندر آئی غلط انداز به مهمانی ما

گر درآئی و گشائی به تبسّم لب خود — باغ فردوس شود محفل نورانی ما

هیچ لازم نبود بی تو بهند ار چه بهند
ترسم از جای درآید در و دیوار وطن

ای صنم روی تو شمن در مسلمانی ما
بسکه برشد بسما نالهٔ حیرانی ما

طلعتا رشک برم بر همه ارباب ملل
که نکوشند چو ما در پی ویرانی ما

یکی غافل تر از مجنون شیدا — پی گم گشتهٔ شد سوی صحرا
ز شهرستان و آبادی بوادی — دوان شد تا کند گم کرده پیدا
اگر گم کردهٔ را دیده باشی — بمطلب میرسی ناگفته اینجا
بهامون میدوید و سایه از پی — خیال از پیش رو گردیده پویا
قدم در هر فرازی و نشیبی — زدا تا گو چه بد گم گشته او را
همان چیزی که از وی میشود گم — بجستجویش آمد بی سر و پا
اگر دانای راز عاشقانی — بدانی فرق جانی از هیولا
تورا در آشنائی یک اشارت — بس است از نکته رس باشی و دانا
سخن را تا به پردازم در افکن — بساطی ای ندیم مجلس آرا
من اندر آب و آتش ز اشک و آهم — بیاد خاک بازی باد پیما
ز بسیار اندکی ز انجام کارش — بگویم گر کند وقتم تقاضا
بلی چون بیدلان در دشت میگشت — ز تنها دور و نزد خویش تنها
شنید آهی به ناگه در دویدن — که آمد از ورای سنگ خارا
بوهم افتاد بسم الله گویان — بخود لرزان چو از حق عارف آسا
بدید آنجا یکی شوریده حالی — بخاک افتاده شد گرم تماشا
نبودش چون خبر نزدیک تر شد — اگرچه دور بینی بد چه زرقا
نشست آخر بر مجنون به پرسش — که ای بیچاره مجنونی تو گویا

بگو باری خبر داری تو یا نه ‌‌ در این دشت از فلان گم کردهٔ ما

بخشم آمد شد از جا گفتش آخر ‌‌ کس از دیوانه پرسد شنبه حاشا

منم گم گشتهٔ گم کرده از من ‌‌ چه میجوئی چه میخوانی معمّا

هوا پیمائی ملکِ آشنائی ‌‌ ندارد قیدِ راهِ پست و بالا

مبر با عاشق دیوانه هرگز ‌‌ تو نامی غیر آن معشوق زیبا

همه کاری بجای خود صواب است ‌‌ نه رقصیدن به نزد شخص اعما

چو بشنید این سخن گفتا بدو باز ‌‌ که جامِ عشقِ او بادت گوارا

تو ئی گم گشتهٔ من در حقیقت ‌‌ که دل را زنده کردی چون مسیحا

زخود گم گشتم و پیدا شدم نیز ‌‌ بعشقِ پاکِ آن معشوقِ یکتا

به دم سردی ظاهر گشتم آگه ‌‌ که دارد گرمی پنهان هویدا

خوشش آن زود آشنای عاقبت بین ‌‌ که دارد هر کجا امر تو مُجرا

تو نیز ای دلبر جانانه بنگر
که طلعت گشته زالایشش مُبرّا

زند نفس و هوا ما را بجان پیوسته اخگرها ‌‌ بباید پس عقل آید بقلع و قمع اژدرها

نفس حیوانی است دشمن اژدرها

مگر دلبر نمیداند که من بی مهر چهر او ‌‌ نظر چون میکنم بر مه بصر میبارد اخترها

شفیع من که میگردد به نزد آن دل آرام ‌‌ بما باشد کشاید رو که از غم بسته شد درها

خوشم با یاد صیّادی که مژگانش بخون ریزی ‌‌ زند بر دل مشتاقی تو گوئی نوک خنجرها

از آن مویم که میمویم ضعیف و زار چون مُویم ‌‌ هلال ماه آن بدرم که مه دارد در افسرها

نگاه دیگرم دلبر بردی کن که بگشایم ‌‌ رهِ معنی بدریائی که بخشد موج گوهرها

بسجدهٔ حضرتِ باری و ذکرِ دوست میباید
گذاری باری ای طلعت قدم بالای منبرها

ذال فرقش به یکی نقطه ز دال است اینجا
عارفِ نکته شناس اهلِ کمال است اینجا

دل که شد صافی واز ستر الهی واقف
خالی از وسوسهٔ شرک وضلال است اینجا

ساقیم خونِ صراحی بقدح ریزد بنوش
که ثواب است درا و بلکه حلال است اینجا

بار خاطر نشوی چونکه شدی یار بمن
چونکه این یاری تو عین ملال است اینجا

بیم پاداش ندارد که نهد پایهٔ ظلم
در وطن آنکه پی مال و منال است اینجا

با سرودِ وطنم پردهٔ عشاق خوش است
مُطرب آوازِ تو چون بانگِ بلال است اینجا

خارج از حظ نشود مرد وطنخواه وبهش
مینماید نه مرا خواب وخیال است اینجا

هر زمان عذر میاور توکه من ساده دلم
که خلل در بعمل کاشفِ حال است اینجا

طلعتا باز صلاح تو بعجز است و نیاز
کار معشوق توچون غنج ودلال است اینجا

رویش نماید در موی اشهب
یعنی که ماه است امشب در عقرب

در زلف مشکین دلهای مسکین
بینم که دارد آویز و آنشب

در وقتِ حاجت باید نمودن
نزدیک یاران اظهارِ مطلب

ای باسعادت درخرق عادت
کردی به یک مو روزِ مرا شب

برحال عاشق لایق چه باشد
معشوقه دیدن اولی و انسب

مرد هنرور صنعت گر آید
نی همچون طفلان یرتع ویلعب

دارای علم ابدان و ادیان
واقف به دین و آئین مذهب

امروزه خویشی دارم به کیشی
کو با من آمد هم عهد ومشرب

خواهی بماند شیرین همیشه
طلعت مجنبان بی ذکر او لب

عاقل شده سرفراز همّت
جاهل نکشیده ناز همّت

کوتاهی دست ما چه دارد | در آرزوی دراز همّت
همّت پیِ غیرت است خواهم | از درگهِ کارساز همّت
روزی شجر وطن دهد بار | بیخ آورد این پیاز همّت
سرچشمه که آب صاف دارد | بتوان ز وضؤ نماز همّت
نفعی که به نشاءهٔ حقیقت | آرد ضرر مجاز همّت

طلعت ز خدای کعبه خواهد
اندر حرم مجاز همّت

آنچه در بارهات از خلق شنیدیم گذشت | وانچه ز آثار تو در صنع تو دیدیم گذشت
نوبهار آمد و گل سرزد و بلبل به نواست | ما بفیض گلت آخر نرسیدیم و گذشت
ساقی از دست تو دیری است که یکجرعهٔ می | ما بیاد صنمی خوش نچشیدیم و گذشت
ای دل افسوس که با سرو قدان چمنی | وازپیِ تازه نهالی نچمیدیم و گذشت
روز ازادی و یکمشت خرافات پرست | پردهٔ از رخ شادی نکشیدیم و گذشت
گرم بزم طرب و یار بگفتار آمد | زان لبان بوسه بجان مانخریدیم و گذشت
دام برگیر بصیدِ دلِ ما دانه مَنِه | کز سرِ شاخ جهالت به پریدیم و گذشت
چون سبق خواندهٔ آزردنِ صیّادانیم | دیده نادیده خطر زود رمیدیم و گذشت

یک نسیم سحری آمد و چون غنچه به تن
ما و طلعت بطرب جامه دریدیم و گذشت

ناصح از نقل تو گر نقل و شکر میریزد | نمک این منع تو ما را بجگر میریزد
نخل ایرانیم و از غفلت دهقان در باغ | کز سرِ شاخه به پا برگ و ثمر میریزد
در جهان سنگ طبیعت شکند شیشه همی | کافری بین که پدر خون پسر میریزد
چشم آن شوخ که خوش غمزه و ناز است مرا | هردم از گردشِ او فتنه و شر میریزد

گرد آلودگی غصه و غم گرد دلم — ره چنان بسته که از آه اثر میریزد
دید چون گردش گردون بسر کوی توام — هر زمانی بسرم خاک دگر میریزد
میرسد نالهٔ جان سوز بگوشم گویا — در قفس مرغ اسیری است که پر میریزد
تا به لب جام مرا باده نریزد ساقی — گر بریزد به اگر یا به مگر میریزد

سینهٔ طلعت سودازده آتشکده شد
کاینده‌ام از گفتهٔ او طرفه شرر میریزد

بسکه اشکم ز دیده ریزان شد — خواب از چشم من گریزان شد
آنچه سرمنشأ عزیزی بُد — سلب رخسارهٔ عزیزان شد
خیر دنیا و آخرت گوئی — دور از نزد بی پشیزان شد
از خدا دور و از ادب مهجور — روز اقبال بی تمیزان شد
یک نقاب از جمال اقبالم — بُرد و درخورد ده جهیزان شد
ماه گردون شب مرا روشن — کرده یا یار چهره خیزان شد
آدم با بضاعت مزجات — روز بازار چیز و لیزان شد
هر که دل داده شد بحرف دروغ — باد پیما و خاک بیزان شد
دست در کاسه خسان بُردم — خایه از شرم خایه ریزان شد

تا نمودی بطلعت آن رو را
موج دریای عشق خیزان شد

شب از دل محو دیدار تو باشد — بزلف آن به که بیدار تو باشد
سیه دودی ز کویت بر فلک شد — همانا آه بیمار تو باشد
نه آزادم که در بند تو باشم — چو بندی کو گرفتار تو باشد
بهر جا شکرِ غم میفرستی — دلِ دانا سپه‌دار تو باشد

خدا را خوانم ای ماهِ خودآرا | که در بُرج شرف یار تو باشد
موتر بگذشت و ریل آمد دلِ ما | هواپیما چو طیار تو باشد
دو چشم شیشه گشت و دیده عکاس | هزارش عکسِ رخسار تو باشد
به تحت البحری میل دل ما | کپیتان غمزه در کار تو باشد
بملک انگریز و روس و ژرمن | روم گر بهرِ دیدار تو باشد
نه بیند چشم اگر روی تو باری | بکیش من گنه کار تو باشد
لباسی خواهم از خیّاط گردون | که از سمسار بازار تو باشد
اگر هجران رباید صبرِ عاشق | بمستی نیز هُشیار تو باشد
بفرسا یاد وطنخواهی برآرم | سری کو لایق دار تو باشد
وطن آباد گردد اندک اندک | چه کوششهای بسیار تو باشد
غبارِ راهت از رُخ کی کنم پاک | چو میخواهم که آثار تو باشد
بکار آید مرا دل گردد روزی | محلِ راز و اسرارِ تو باشد
غزل سازی پی تمثیل کردن | بعشقِ روی گلنار تو باشد
بشعر خویش محبوب القلوبم | عزیز است آنکه او خوار تو باشد
بهر جا کلک مشکین را کنی ساز | در و گوهر بخروار تو باشد
من ایرانی و ایرانی پرستم | که رفتارم چو گفتار تو باشد
میان جان فروشان طلعت آید | بنجواری تا خریدار تو باشد
اگر گنجی من از گنجینه بردم | جزای زحمت هار تو باشد

قماشش از لاله باید آبره از گل
که باب آستره شلوار تو باشد

عکس فانی نه بدوران بقا میماند | آنچه دائر بفنا گشت کجا میماند

سوزش عشق چه تأثیر کند در دل پیر
شیشه پی جیوه هم از عکس جدا میماند

عکس هر صوت و ندا میدهد این گنبد باز
گر نمانی تو بجا عکس و ندا میماند

عدم است آنچه شنیدی و تو دیدی بوجود
نیست باقی و همان ذات خدا میماند

ماستا یکدیدنم ای ماه گواه عکس منست
تو بمان گرچه نه شاهد نه گوا میماند

دل پری وار نهان شد چو بر آن مصحف رو
دید مورا که به لاحول و لا میماند

بسکه رو سوی تو دارد دل سرگشتهٔ ما
نزد جان عقربک قبله نما میماند

زر قلبم نشود خرج به بازار دگر
کز برای تو همین شاه روا میماند

طلعت ای یار همان به که شود در تو فنا
کاندرین دار نه شاه و نه گدا میماند

عزت ده میخانه چو خمار نباشد
یک تن بر خمار چو من خوار نباشد

هرگز نکنم عیب گرفتار که هرگز
عاشق نبود هر که گرفتار نباشد

چشم تو زند راه دل آنگاه چرا دل
چون چشم سیه مست تو بیمار نباشد

خواب است و میا ز بصرای اشک صدا آ
بگذار تو این فتنه که بیدار نباشد

با پیر خرابات وطن خویشم و باید
چشم بجوانمردی اغیار نباشد

هر باشرفی در طلب دولت و ثروت
باید بوطن تنبل و بیکار نباشد

بردارم و بگذارم و رو سوی تو آرم
دست از دل و پا بر سر هم این عار نباشد

بی کوتهی ساقی مجلس بدِ رازی
دستی طرف ساغر سرشار نباشد

می دادن ساقی بچنین زحمت و مطرب
ساکت بود اینگونه سزاوار نباشد

مرغی چو من اندر قفسی داشته صیاد
کاندر وطنش جان و تنش زار نباشد

طلعت که برد رنج کهن بار جدائی
تا کی بوصال تو سبکبار نباشد

مرا نه خانه نه درگز درم در آید یار — وطن خرابم و دیوانه وار سهل انگار

نشانِ علم و هنر بردی از جهان و اعظ — ز من چه می طلبی دست از دلم بردار

تمام نقد جهان شد ز نسیه کاری ما — ز حرف مفت چنین مفتیان بی کردار

ترقّی و شرف ما تعالی و عزّت — بَری بریش و ردا و عمامه و دستار

نشد جهالت و غفلت نصیبِ ایرانی — مگر ز وزرِ ستبداد و شیخ زهد آثار

ورای پردهٔ ایجاد میسد ه بیرون — هر انچه خواست چه حاصل زدن دم از گفتار

نبرد ملّت ایران و مردمید انش — بشربِ چای و به تریاک اند و سیگار

اوان شاهِ جوان بخت پهلوی آمد — روان بملک عجم ریل و در هوا طیّار

ز بسکه خوی گرفتم بوهم و خواب و خیال — نه باز گوش دلست و نه چشمِ جان بیدار

فسردگی همه شد قسمت من آن ساقی — چه باده داد که از سر مرا نبُرد خمار

ز کار خانهٔ قدرت چه صنعتی طلعت
که از تو هیچ نیاید چو آلتی بیکار

عزیز من همی میسوز و میساز — بهستی هستی خود پاک میباز

اگر فضل و اگر عدل او کند رو — لب از چون و چرا هرگز مکن باز

در اینجا قائلِ ربّ ارجعُونی — شدم کز رفتگان نامد یکی باز

جَزاکَ الله که بر بوی جُز الله — بعشق ای پیرِ پاک خانه پرداز

چو نبود زور و زر باری بهمّت — وطن جانب بازی آمانی وطن باز

نه گردد ترک یزدی هیچ تُرکان — زبان دان گر به تبریزاست و قفقاز

دمی طلعت دم از افسانه گفتن
فرو بند و نوا خوانی کن آغاز

قفس شکستنِ من ممکن است گر ز آغاز — اجازهٔ ز تو صیاد رخصتِ پرواز

هزار چاک و شگاف است و رخنه و روزن
یکی در از پی پرواز من نکردی باز

کنم زیارت یاران بیکجهت باری
بدین همّت باری بسر فرازی باز

هوای گلشن و یادِ وصالِ یارانم
مرا کشد که بکنج قفس برآر آواز

چو خوشدلی تو زاواز من کن آزادم
که در دعای تو با همرهان شوم دمساز

دلم بشوقِ پریدن طپیدنی دارد
بیا مراز درونِ قفس برون انداز

رهائی از قفسم آرزوی دیرین است
نه این زمان تو بهیچارگان دمی پرداز

وطن کجا و منِ بی نوا کجا آخر
برای من سببی ای خدای من میساز

مباد آنکه کشائی زبانِ پُر گله را
که ترسم از تو شود طلعت آشکارا راز

می بری دلِ زارم تاکنی زغم خونش
یاکنی برسوائی در زمانه مجنونش

عاشقان ان رو را واقفان در این کو
گر یکی نشد محرم می برند بیرونش

آدمی نمیدانم یا پری نمی بینیم
دیگری بجو بیها از تو هیچ افزونش

آفتاب آزادی از افق درخشان شد
عالمی از و روشن گشته بین بقانونش

ساقی از شب دوشین باده بشیم ار داوی
سازم این دلِ خود را بنده از تو ممنونش

گردنان عالم بین سرکشان دوران هم
پای بست موی او پست روی میمونش

قدرت فلک نبود جلوه دادن ماهی
طلعتا چو بنماید طلعت همایونش

وطن ماهی که علم آمد سحابش
چو خورشید جهان بین بی نقابش

عَلَم شد علم و در عالم عَلَم زد
طلب اندر تمدّن کن کتابش

شبِ عید است و وقتِ باده خوردن
بده ساقی مکن با من حسابش

برین آتش کبابی باشد از دل
نشان دارد ز دودِ دل کبابش

بهشتی خرّم است این عهدِ دوران
مه اندر پردهٔ ظلمت نماند
مهِ من ورمو ترچون میکند سیر
بود دوران ما خرّم بهشتی
بهر بیداری اندر عهدِ ماضی
مجو نزهتگهی خرّم تر از دل
دل از دستِ غمِ دوران بگیرم
دهم پروانهٔ عشرت بدستش
ستونِ صبر را بنیاد کندی
گرفتم در جهان یاریّ و باری

چو دو رخ بود پیش از ما غدابش
که روشن گشت نور آفتابش
عنان گیرش کجا کو هم رکابش
که در خوبی بلند آمد جنابش
چو عهد ما بهشتی بد بخوابش
اگر دلبر نجوید انقلابش
بزلفِ یار بخشم پیچ و تابش
رسانم جانبِ ساحل غرابش
تو ای مطرب که می بینم خرابش
گذشتم از حدیثِ شیخ و شابش

من ای طلعت کلاهی را که خلقی
دهر بر باد افگندم در آتش

دورهٔ وعظ تو اینک بسر آمد واعظ
آنچه پیش آمده کار است ندانی چکنی
ذو فنونی و هنرمندی و دانائی ما
عالمِ قرب حق و مرتبهٔ روحانی
از اثر پی ببو ثر برم امّا چکنم
دیدِ هستی چو برنگ است و به بوئی و بهٔ زر
این جهانی که نشانش زسراپاست فنا
بختِ وارونهٔ ما گردشِ گردون نگون

عصرِ آزادی و روزِ هنر آمد واعظ
قصد راهی که بهم سم تو در آمد واعظ
صرف مفت است وزگفت تو بر آمد واعظ
چیست آن نصِ حدیث این خبر آمد واعظ
کز تو گفتار و سخن بی اثر آمد واعظ
از قبا غنچه ابا مشت زر آمد واعظ
مرتع خرم هر گاو و خر آمد واعظ
خر دار درک سبب بی خبر آمد واعظ

طلعت از مطربِ می ترک دل و دین نکند

لایق عقل و ادب چون بشر آمد واعظ

که سر در آورد اندر فضای حق سمیع
که جلوه گر شود اندر فضای حق وسیع

در آسمان و زمین نازنین وجودی را
بسان ختم رسل عقل کل ندیده بدیع

سروش اوّل و خشور آخرین است این
تو خود حریف نبازی بهر ظریف و بزیع

بطبع تازه پرست خود اندر آتش زن
که شد ز شرم کهن مسلکان روانه بصیع

میانهٔ گل و بلبل حکایت سنبل
حکیم و عاقل و زیرک نمیکند به بقیع

همیشه طبع دنی میشود چو وا بینی
بجهل خویش گرفتار کار پست شنیع

در استباعد نشان دادهٔ دل ما را
بشام زلف چسان ره برم بسوی مبیع

فریب خوردهٔ چشم تو عابد و زاهد
اسیر خم کمند تو شد شریف و وضیع

خدای من تو خود اصلاح کار طلعت کن
چو کارساز تمامی و کردگار جمیع

بریزد خون اگر این چشم دامع
برایام جوانی نیست ضائع

مَتٰی یا مُحرِقاً بالنّارِ قلبی
لِجمعِ الشَّملِ بَعدَ الشَّتِ راجِع

به باید راد مردی با عزیزان
کجُودِ الدّیکِ فِی الاَوکارِ جائع

بدل دارم یکی دست از طپیدن
دگر دست از پی تودیع و آزع

بچشم گریه آلود و دل تنگ
تَرکتُ الدّارَ عِندَ السَّیلِ ضائع

من گریان و یاران وطن سوز
اشارُوا فی جُنونی بِالاَصابِع

سویدای دلم شد مسکن یار
لِذا عینی اَنارت فِی البَدائِع

فرو شد حسن خود با شد خریدار
مِنَ الاَضدادِ بَیعٌ قُل لِبائِع

بدست دوستی دستی که طلعت
دهد با دست تقدیر است قانع

ای سخنگوی بی حیا
سه عرق

خوش مرا بوئی رسید اندر دماغ
گل دگر گوئی دمید از طرف باغ

گر نگار از خانه می آید برون
گو نیفروزد کسی دیگر چراغ

در بهارم با بهارم الفتی
گر بود شادم بگشت باغ و راغ

از فرانس و انگلیسم داده می
فارسی ترکی زچاناغ و ایاغ

انچه او فرمود میگویم تورا
بر رسول اینجا نباشد جز بلاغ

گر نباشد عون صبر از هجر او
آتشی باقی نماند در اجاغ

طلعت از جهل است خود بینی ببین
نام بینی بینهد نادان دماغ

فرض من و تو است قیام شرف
در وطن و شهر و مقام شرف

سلسلهٔ جد و پدر مادری
بی هنران راست لجام شرف

پاره کن ای پارهٔ کار این زمان
رشتهٔ فرسوده ستام شرف

ای که پی نام و نشان میروی
هست نشان تو به نام شرف

نسل بشر با شرف آمد پدید
چون ملکش داده سلام شرف

نسخهٔ تکوینی و تدوین بدان
انفس و آفاق و کلام شرف

باز بمیدان شرافت قدم
نه تو بشمشیر و نیام شرف

دورهٔ تکمیل شد آزاد او
هر که بدان روز غلام شرف

خد صبا نیست که چون راتیم
آورد از دور پیام شرف

آدم کامل بفلک میرود
تا بکف آورده ضمام شرف

علم و هنر صنعت و فرزانگی
رفت و بها داد سلام شرف

از سر شب تا بسحر گفته ام
مطلب و مقصود و مرام شرف

بشنوی ار اند کی از گوش هوش
زود در آئی بقوام شرف

^۱ پیاله بزرگ
^۲ پیاله کوچک
^۱ گرامافون ہوائی

تا نکنی ریشهٔ وحشی گری　　کی فگنی باده بجام شرف

قصه به آخر شد و روی سخن　　با تو بد ای مست مدام شرف

کی علم طلعت آزاد را　　میزند امروز به بام شرف

نیست در بازوی من زور جلوگیری دل　　با همه خستگی و ضعف و زمین گیری دل

زلف پُرپیچ خم اندر خم و تاریک دراز　　با چنین شام سیه وای شبگیری دل

چون برد بادِ صبا هر طرفی موی ترا　　هیچ دانی صنما حال زبر زیری دل

هیچ بادش نبرد هر که شود خاکِ درت　　ای خوش آن درگه و آن خاک و جگر گیری دل

دل گنه گار تو ای سلسله مُو ساخته اند　　ور نه از چیست گرفتاری و زنجیری دل

شدم انگشت گزان دست بسر گریه کنان　　مُتاسف بوداع تو و دادِ بیری دل

ای رقیب از تو و رُوباهی تو میبرد　　آفرین باد برین جرأت و این شیری دل

هر بلائی زِ ولا دید به استقبالش　　میرود خوش به نگر جان و جهان سیری دل

طلعتا زیرکی و دانش و هشیاری را　　هشتهٔ بر سر آزادی و تحریری دل

جدا ز روی تو در باغ دل کشا چکنم　　به بوی موی تو با نفحهٔ صبا چکنم

هنروران وطن را چه امتیاز است این　　فقط بگفتن شاباش و مرحبا چکنم

چه میکنی تو و من بین چه میکنم ساقی　　بگو به این همه مستان جُدا جُدا چکنم

مگو ز روی خوبان و بنگر ای ناصح　　که جلوه میکندان روی مه لقا چکنم

نیاز موده نبودم براستی راضی　　بوعده های دروغش کند رضا چکنم

اگر زنم سوی بیراهه خویش را باری　　به آن کرشمه و آن غمزه و ادا چکنم

به اشتیاق وطن در میان رنج و محن

شده است طلعت بیچاره مبتلا چکنم

چشم اگر خواب تو بیند از چه بیدارش کنم ‌ آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

گفت محبوب ار حبیبم را معالج شد طبیب ‌ همچو چشم خویشتن یکباره بیمارش کنم

هر که اوّل سر نهد بر آستانم جای پای ‌ دل ز دست او برم آخر گرفتارش کنم

باید از حبِّ وطن ای یار آزادی طلب ‌ تو ز دشمن سر کَنی من بر سرِ دارش کنم

تا خدا گردد رضا باشم بفرمانِ رضا ‌ ای خوش آن روزی که خود را محو دیدارش کنم

آرزو دارم چو شد بازیچهٔ زلفش دلم ‌ سازمش آزاد و از هر چه بیزارش کنم

واعظ منبرنشین باشد چو غیر متعظ ‌ ترک رفتارش توان کی ترک گفتارش کنم

می نباید هر چه دیدم یا شنیدم زین و آن ‌ در دم این با مردمان هر لحظه اظهارش کنم

کوشش از کشف حقایق باید و کسب هنر ‌ من چرا بیم ز دانا علم و انکارش کنم

یار با من نکتهٔ از عشق گفت اندر سبق ‌ عاجز آید نزد هر کس بحث و تکرارش کنم

این سخن خوش گفت طلعت من خود انصافش دهم
آنکه آزارم نخواهد از چه آزارش کنم

در صفحهٔ رخسارت من یاد خدا کردم ‌ بر آیت رحمت رو کردم نه خطا کردم

مرد هنری باید کوشد ز پی صنعت ‌ صد شورش ازین کوشش هر گوشه بپا کردم

دل دادم جان از پی مردانه فرستادم ‌ در عالم آزادی دیدی که چها کردم

چون رشتهٔ آزادی شد باعث آبادی ‌ من با تنِ یکتائی این رشته دولا کردم

با دلبر جانانه بنشسته در این خانه ‌ زان رو دل دانا را من قبله نما کردم

رفتم به لبِ وادی کردم طرب و شادی ‌ در آب ولای او افتاده شنا کردم

با منتظران رمزی زان حال نکو گفتم ‌ با بی خبران نبذی ناگفته رها کردم

در اشکِ بصر بنگر لخت جگر ما را ‌ در خانهٔ خرابیها بس شور و نوا کردم

من مرغ گرفتاری کز باغ جمال او — وز خرمن احسانش یکدانه جدا کردم
رنج از پی صید من صیاد مکش باری — کاندر غم بی یاری من ترک نوا کردم
حیران سوی زندانم آورده رها کردی — بی روی وطن خود را اندر تو فنا کردم
در مذهب من رسمی بدتر ز دوئی نبود — در مشرب یکتائی پر جام بقا کردم

خوانند بهر راهی خلقی چو توام طلعت
بودم چو به او واصل از جمله ابی کردم

خدیو کشور حسن است و در رهش خاکم — بسر دو پا نهد ار شد ز دست او چاکم
دمیکه مونس من شد غم نگار وطن — ز شادمانی او کس ندید غمناکم
بگیرم آن سر زلف و دگر رها نکنم — زند بخرگهٔ دل گر هزار دشاکم[1]
بسوز بیوطنان آه آتشینم بین — کاسیر گردش نا استوار افلاکم
گناه من به نگاهی که مسکنی ثابت — ندیده‌ای که بعذرش چگونه چالاکم
مرا میان قفس یاد از آشیان نرود — چه دانی از من و از حال سینهٔ چاکم
بشوخی از کف من اختیار دل بردی — به از تو گر نبرم پس کجاست ادراکم
اگر ببار سر زلف او زنم دستی — چو بیور است خداوند ده نه صد اکم
مرا بعشق خود هرگز تو امتحان نکنی — چو آگهی که ز آلودگی همه پاکم
بحفظ نوع و وطنخواهی و هنرمندی — بکوششم ار نه دو چار قمار و کنیاکم

غمین مباش ز دوری و دروغم ای طلعت
که از تعین انفاس دوست بی باکم

مونس من کجائی ندانم — بی گل رویت آتش بجانم
راند از باغ غفلت ار باغبانم — من همان بلبل نغمه خوانم

جان و دل با تو من با کیانم

[1] سه چوب دو شاخه خرگاه را بوی

یاد ما میکنی هیچ و یا نه　　این تو و این فلک این زمانه
من اسیر این چنین درمیانه　　آتش است آنکه دارد زبانه
گر بگویم بسوزد زبانم

میل داری که من بی تو باشم　　سینه از ناخن غم خراشم
خود بدعوی عشق تو فاشم　　کی دگر مدّعی می تراشم
خوش بود با تو شرح و بیانم

گو دلی گو بگویت نماند　　یا زبانی که نامت نراند
هر کسی کز تو دوری تواند　　شرط مهر و محبت نداند
گرچه دورم دعا میرسانم

چون شود گر به نزد من آئی　　تا که محکم برآید نبائی
دیده یابد ز تو روشنائی　　هم مرا رنگ آید حنائی
بر فلک از تو بر شد فغانم

هان وطنخواه ایران کجائی　　در تمدّن چرا بی نوائی
نای شوقت ندارد نوائی　　برکش از سینه آخر صدائی
تا که یک ران بمیدان دوانم

بی رضای رضاشاه عادل　　می نگردد مراد تو حاصل
یک هزار است و هجرت فروهل　　هفت دیگر پس از سیصد و چل
کز عنایات شه در امانم

آن ستبداد و جور و خیانت　　رفت آمد مروّت امانت
دزدی و اعتساف و اهانت　　از سیاست شد آمد صیانت
من گدای چنین آستانم

حقِ حمد و ثنا چون نیارم — سپهر و وفا می سپارم
عاشقِ پاکِ آن شهریارم — کارِ حکمتگری زین ندارم

طلعت اینسان چه باشد زبانم

مکن از کارگاهِ خود برونم — که دارای مقاماتِ فنونم
تو دانشمندِ اقلیمِ فنونی — من آن مفتونِ سرحدِّ جنونم
نمی زیبد مرا ظاهرپرستی — چو آگاه از ضمیرِ چند و چونم
عدم موجود با گشت از اشارت — بشارت جوئی حرفِ کاف و نونم
الف را خواندم و دانسته قلبم — بقلبِ او چه قلبِ میم و نونم
بعشقش امتحانها داده ام من — کشش رنج و تعب در آزمونم
بدامانش چو دل در زلفِ دلبر — نیامد دست بخت و اژگونم
شدم بس در خیالش لاابالی — به مجنونی من از مجنون فزونم

به بر طلعت ز خسرو کامِ شیرین
که من فرهادِ کوهِ بی ستونم

پایه از این برترم گر به نهی از کرم — بنده همان بندگی دارم هم چاکرم
مشکلش از کف رود هر که بمنصب رسد — باز گدائی توام گر بشهی اندرم
شمعِ شب از باعثِ سوزشِ پروانه شد — گفت بسر عمرِ خود تا بسحر کی برم
سوی تو خوشش میکشد شوقِ لقا دامنم — در پی این آرزو جامه به تن میدرم
کی تو زبان آوری بر سرِ منبر کنی — تا نه بری در سخن بهرهٔ از منبرم
رنج توای باغبان میبرم اندر وطن — تا فکند سایهٔ پرچمِ گل بر سرم
هر که خیالی کند تا بکمالی رسد — کی بکمالی رسم تا بخیال اندرم
تا دلم آئینه شد روی تو گشت عائنه — چون به تو ظاهر شوم عشقِ تو را مظهرم

تا بفلک میرسد نالهٔ طلعت یقین
نام تو را بی گمان تا بزبان میبرم

گذر بحقِ حقیقت خود از مجاز کنم
بسوی او نگرم هر کجا نماز کنم

فتاده سایهٔ لطفش بسر که می زیبد
بهرهانِ خود اندر زمانه ناز کنم

بعقل و نقلِ بزرگان نهاده ام چون سر
خطا بود من اگر دست و پا دراز کنم

رهینِ ملتِ محبوب دانشم آموزم
به یمنِ همتِ او گردنی فراز کنم

نه ترسم و نه گریزم چو در پناهِ توام
درین ولا ز بلا من کی احتراز کنم

همیشه آب ز یک ناودان نمیریزد
چو طلعت از همه بهتر که ترک آز کنم

من بر آنم که بمهرِ دگری دم نزنم
دیده در وقتِ تماشای تو برهم نزنم

اولِ عشق نظر آخرِ او ترکِ سراست
خامه بر نامه دگر من زیر و بم نزنم

متصل خونِ جوانانِ وطن ریزی و من
پنجه در پنجهٔ خونین و معظم نزنم

نقطه وار از خطِ موهوم برون آمده ام
تا بدورِ تو دلا دائرهٔ غم نزنم

هیچ بهتر نبود زانکه چو اربابِ ولا
روزِ میدانِ بلا معرکه برهم نزنم

هر حبابی که به دریای شرر اشکم زده سر
بر سرِ هستی او ذوق دمادم نزنم

بر درِ دوست گدا در برِ خود چون شاهم
چهره برهم نکشم سکه به درهم نزنم

گر به بنیادِ وطن رخنه به بازی نکنی
تیشه بر ریشه ات ای دشمنِ آدم نزنم

تا درین فقر و فنا نگذرم از جاه و کلاه
پشتِ پا بر همه چون زادهٔ ادهم نزنم

ساقیا تا نخورد طلعت ازین می قدحی
جامِ می با تو دگر مفت و مسلّم نزنم

گر بنده ام از بندگیِ نفس بعیدم
ور زانکه سیه چرده ام در اخلاق سفیدم

نشنیده ام ای دوست چنین فتنه و چشمی — انسان و بدین سان من ازین دیده ندیدم

ای یار قشنگم نگهی بر دلِ تنگم — آخر بنگن کز تو بزرگ است اُمیدم

ای دل تو در آن زلف اگر نامه سیاهی — غم نیست که من با رُخ او نامه سپیدم

خم شد قدم ای سرو قد از بارِ جُدائی — تا بر سرِ کوئی تو بدین رتبه رسیدم

با زلفِ تو گفتم که مکش دل به سیاهی — گفتا که خود آید مکش این سو کشیدم

چشمی زندم غمزه و چشمی به اشارت — خواند بر خویشم بچنین وعد و وعیدم

در دامِ تو صیّاد گرفتارم و اینک — بندی که مرا بود به بندِ تو بُریدم

در پرده بطلعت سخنی گفتی و رفتی
باز آی تو بی پرده که در بیم و اُمیدم

بر آئینهٔ هستی عکسی که بجا ماند — در عالمِ بینائی دانم که تورا ماند

چشمی که نشد روشن از نورِ جمالِ او — در عین کمال او بی نور و ضیا ماند

ای ناصح نابینا از حُسنِ بُتانِ ما — حرفی بزن ار باقی گوشِ شنوا ماند

آیا تو روا داری ای از همه داناتر — کاین ذلّتِ نادانی بر ملّتِ ما ماند

می بینی و میدانی آنگاه چه می پُرسی — حالم که من آن گردم کز قافله وا ماند

ای خود غرضان عکسی با نقشِ وطن باید — تا نامِ نکوکاری در نقشه بجا ماند

آهِ تو کشد طلعت بر آئینهٔ حُسنش
خطّی که سیه رنگش با مشکِ خطا ماند

ای شوخ چرا زلفِ تو افشانده نباشد — چشمت بدل از غمزه سپه رانده نباشد

از مسجد و از میکده و دیر و خرابات — چون من دگری رانده و درمانده نباشد

بر هم نزند چشمِ تو گر وضعِ جهان را — چشمی بر خست خیره و وامانده نباشد

در گلشنِ جان آی خرامان که ببینی — سروی چو نکو قدِّ تو بنشانده نباشد

آن کیست که خونابهٔ حسرت زد و چشمش　　دائم بغم هجر تو پالانده نباشد

طلعت بهمه میکدها رفتم و دیدم
بی نشه شرابیست که جوشانده نباشد

آرزومند تو دلدارم به دلداری برس　　بر سر غم بی تو غم آمد بغمخواری برس

پرسشی آخر چه باشد گر کنی ز احوال من　　با گرفتاران اگر داری سر یاری برس

هر چه می خواهی بکن اما ز ما دوری مکن　　بی رقیبان بر سر یاران بعیاری برس

کی به تاریخی چنین دوری و عهدی دیدهٔ　　بر کمال اختراعات بشر باری برس

چشم من در آب یاری دست ساقی آب کار　　داری اندر بزم ما چون تو سرو کاری برس

بر خمی جان جوانان وطن جان میکنم　　اختیارت هست با من زین اجباری برس

تا به کی ببریده افسار ای جوان اندر وطن　　دست زن بر دامن پیری بز تاری برس

هستیت در زندگی باید دهد خاصیتی　　چون دوا تلخی و یا شیرین به بیماری برس

آدم از کوشش به دانائی کند سیر فلک　　پاکبازی کن ز سر بازی بسرداری برس

در حصاری یا قطاری یا صفاهان یک زمان　　با نوای شور و شهنازی و افشاری برس

روزگاری را بسر جانا چه حیرانی مبر　　همچو پرگاری به گردش زد پرکاری برس

گر خریداری تو حسنش را بخط مستقیم　　روز و شب او را طلب کن و ز بازاری برس

دوستان با دوستان و در جنگ دشمن هم عنان　　هم تو در جنگی و میدانی و بیکاری برس

باز طلعت میردی در کوچهٔ دیوانگی
یک دمی باز آ بخود در شهر هشیاری برس

صبح است ندیما بفگن سفرهٔ تسلیف　　شکسته خمارم من و بنشسته به تکلیف

در سائر اوقات بر پیر خرابات　　نیک است صبوحی زده رفتن پی تشریف

مخروب در این خانه و مکروب وطن کیست　　آن کس که بود دوستیش مایهٔ تزئیف

...ه داشتن شکستن

...ه خراب کردن
...ذ زبون کردن

ای دوست بهار آمد وبگذار بسازیم
هر وعده که دادی بکسی زود وفا کن
هرگز نکنم تکیه براین گردشِ گردون
ناچار سفر می کنم از کوی تو اینک
غم بر سرِ غم آید اگر با تو به بینم

یک خانه دراین خانه بمانند خطا طیف
مگذار که دل خون شود از وعده و تسلیف
دائم چو بزیر وزبرش بینم و تصریف
خواهم که دهی توشه مرالیک به تصحیف
گوید به تو غیری زخرافات واراجیف

دیوانگی ومستی ورُسوائی طلعت
مشهور بشهر است وغنی ازهمه تعریف

پنجه در پیچ وخم طرّهٔ دلدار مکن
دوش از لعلِ لبش یار شفا داد مرا
هستم ازعشق وبجز راستی ای دوست مرا
هیچ دربارهٔ ما سرزند از تو دروغ
رشتهٔ مهر به بینی چه مهار است ای یار
آنچه از جور وجفا با دلِ من خواهی کرد
حُبّ روی وطن ازغفلت بارفت به باد
بجز آفات وریاکاری خودای واعظ

بیخود انگشتِ خود اندر دهنِ مار مکن
باز بیمارم ازان نرگسِ بیمار مکن
نیست کاری وتوهم ترکِ چنین کار مکن
وار بسهو از تو زند جز بمن اظهار مکن
باز برگردنم از موی خود افسار مکن
بکن امّا پی خشنودی اغیار مکن
خوار وبیچاره عزیز تو به یکبار مکن
تو مرا بستهٔ سوهوم وگرفتار مکن

منکه اُفتاده چو طلعت به نگارم ساقی
دوشم از بارِ غمِ بادهٔ کهن بار مکن

خویشتن سرگرم کار و بار کن
کن غمِ خود را نهان ازاین و آن
علم اگر آبادیِ عالم کند
شانه زیرِ بارِ علم اوّل بنه

لیک دل مشغولِ آن دلدار کن
گر غمی داری به او اظهار کن
تو زمهدش تا لحد تکرار کن
بعد ازان بر هرچه خواهی بار کن

من چراغ عقل را پروانه ام
جا هلا فکری بشام تار کن

من به اقلیم فنا رو کرده ام
ترک این سرمست سهل انگار کن

دست ما در گردن جانانه بین
خون حسرت در دل اغیار کن

گر وطن را میفروشد مفلسی
ای توانگر رو سوی بازار کن

یار دارد عزم گفتار اندکی
طلعت امشب ترک هر گفتار کن

ملامت گر یکی شد سوی هامون
برای پند و منع عشق مجنون

فضول بی خبر از عالم دل
بلای ناگهان جان مجنون

بسی گشت او بدشت و کوه و وادی
که تا دیدش ندانم کو بمیت چون

به نزد عاشقی از عاشقی دور
نشست امّا پریشان گشت و محزون

زبانش از حکایتهای بی حد
بدل میزد جراحتهای افزون

بنحتی خواست تا مجنون گریزد
نشاند خواندش از لیلی یک افسون

که ای از عاقلی مجنون دوران
مگر لیلی فرود آمد ز گردون

که آزاری دل اندر آرزویش
ز بخت تیره و اقبال وارون

تو پنداری خدای خوبرویان
بود لیلی که داری عشقش اکنون

جمالش از کمال تو است پیدا
که باشد در سویدای تو مکنون

جوابش داد مجنون کاندرین جا
رموزی دیگر است از وضع قانون

همانا عشق لیلی بی حقیقت
زندگی بر دل مجنون شبی خون

مرا با این همه خون خوردن او
شبی اشک از دو چشم آید شبی خون

به دانائی به بین کز عشق خالی
نباشد ربعی اندر ربع مسکون

تو هم آن عاشقی طلعت که در هند

به مُلباریّ و در پنجاب رنگون

بجو و مپیچ و بمن این قدر اشاره مکن — یکی اشاره مرا بس بود دوباره مکن

دلا در این خمِ زلفش بغم گرفتاری — بروی او چو رسی مُو بمُو شماره مکن

کناره تا نکند حکمرانِ عقل از من — تو ای خدیو زمان یک زمان کناره مکن

شبان و روز مرا آفتاب ماهی تو — بشامِ زلف ز چشم برون ستاره مکن

اینِ شاه و وزیری براز واریها — ضمیرِ خود بری از سرّ و پُر شرآره مکن

در این قفس به تو صیّاد سالها گفتم — بمرغ پیر درآزادیش تو چاره مکن

چو دستگاه جوانی بجسم خور و طلعت
تو پوی و تار محبّت بگیر و پاره مکن

عمری از دهرِ بلا دیدم و از زادهٔ او — این بلا دادهٔ او بود و خوشا دادهٔ او

عقل و هوش و تن و توشم همه فرسود و عبث — اُف برین دهر و براین خلق نرو مادهٔ او

دام را ساخته این دانه در انداخته اند — پی صید همه دل نی دل آمادهٔ او

کوششِ مستیِ من از کششِ ساقی ماست — مَستم از چشم چنان مست نه از بادهٔ او

مِهر آن مه بدلم پای نهاد و نه نهاد — تیرگی رفت ز بنهاده و ننهادهٔ او

در بر عابد اگر تو بکنم زاشکِ بصر — شود آلوده بخون سبحه و سجادهٔ او

صدق صاف است ضمیر اگه طلعت داند
کس نداند که چه شد حالِ دلِ سادهٔ او

دارم صفا راهِ تولّای تو مسلوک — دائم بو فا گرچه شدم خسته و مفلوک

من ماهیِ دریای تمنّای تو باشم — سیرم شده در بحرِ تو مانندِ بشتوک[1]

زآمد شد زلفانِ پریشانِ تو بر رُو — مانا که به پرواز بهشت است پرستوک

زنگِ دلم ای ساقیِ مجلس به برازمی — کاندر غم و در غصّه و در باکم و در بوک

[1] شه ماهی

تا بشنوم آواز تو ای مطرب خوشخوان — شب تا بسحر میکنم آواز تورا کوک
در دولت حُسنی چو عزیزِ همه عالم — زان رو بدرت خوارم و محتاجم و شبکوک
این بار گرانی که فلک داده بدوشم — من می بَرم امّا شکند گر به کشد لوک
گر ذرّه ز مهر تو کند جلوهٔ هستی — مالک نشود آنچه بود در کف مملوک
مرغوله چو شد مرسله بر گردِ زنخدان — در هاله همی بینگرم کامده مَحنُوک[۱]
عاجز شدم از دستِ رقیبان که بعشقت — دارند در این مسئله حیرانم و مَذلُوک[۲]

دیگر ز تو آن یارِ وفادار نپرسد
طلعت چه شدی عاجز و بیچاره و صعلوک

یاد از تو جلوه سازی ای مه لقا گرفته — در جویبارِ هستی سروی که پا گرفته
ما را بجا نماند ز دآتش غمِ جدائی — وود دِل است کاینسان صحن و سرا گرفته
عقل و دل و حواسم آن روی موی وچشش — اندر تصرّفِ خود هر یک جدا گرفته
بنیم هوای رضوان در باغ و راغ ایران — کاین سر بهر هوائی آن یک هوا گرفته
اشخاص آشنا رو هر یک بجا پلوسی — ما را به ثروت اندر خوب آشنا گرفته
گر زار و بی نوایم این مردان یکایک — ترکم نموده برگم چون شد نوا گرفته
در هر قدم بسر وشش همدوشش و هم قدم من — با آنکه بازم از سر او سایه وا گرفته
دست خیالم آمد بر دامنِ تصوّر — شور وطن پرستی سر تا به پا گرفته

طلعت چرا نداری میلی به باده خواری
گو یار میگساری ساقی بما گرفته

ای که بروزِ ازل پرده برافکندهٔ — باز در این پرده چون حیرت هر بند
یار مجازی بود درخور بازی گری — با تو کنم روی خود چونکه تو پابند
دولت اگر رد کند از کفش آسان مده — ای که گریزان از آن نکبتِ آینه

[۱] ...ه تحت الحنک انداخته
[۲] ...ه کسی که برادر زیاد الحاح کنند در مسئله

ای دلِ سرگشته گو باکه شدی آشنا
کاین همه بیگانهٔ از من و برکندهٔ
تا نکنی ای پسر عادتِ شهری گری
نزدِ هنر پروران جاهل و خربندهٔ
دولتِ مشروطه را در به ترقی به بین
گر تو در این خط بخط عالم و خوانندهٔ
خائن اگر ذرّهٔ گشته امینِ وطن
ظاهرش آور تو چون مهرِ درخشندهٔ
نزدِ سهی قامتی سروِ چمن قد کشش
چون بخرامید نشش واله و شرمندهٔ
پشت خراباتم و پهلوی میخانه من
منزل ما وایم ارطالب و یابندهٔ
بسته بهم دست و پا مانده بدامِ بلا
چون تو چنین ماندهٔ گو بچه مانندهٔ

آتشِ سودای او در دلِ شیدای تو
سرزده طلعت کزان تا به ابد زندهٔ

قصدِ مُرغ دلِ من کرده بدان خالِ سیاه
اگرم دل برود وای براین حالِ تباه
گاه مویش چو نقاب است بروگاه طناب
از پسِ پُشت بصنعت گری گاه بگاه
صبح در شب نه نهان گشته ولی زان رُخ و زلف
می نماید قسمی نیست به وَالله بِالله
مه بدر است که آئینهٔ رویش طلبد
چون کنم وصفِ جمالی که شد آئینه ماه
چونکه باقی است بران چهره اثر از نظرم
صبرمن بُرد و نیارم برُخش کرد نگاه
جسم او در سحری کرد بچشم گذری
بگمانم شده مجروح و گمانی است گناه
پادشاهی است که نفعش به گدایان نرسد
نتوان بوسه طلب کرد ز پیشانی شاه
برسرِ خاک به یک بادِ اسفناک افتم
چه برآید بره باد و زان از پرِ کاه
منزلِ یار دل و مسکن دل طُرّهٔ او
مرکزِ خود طلبد هر چه بود خواه نخواه
صبح آمد بمن قهقهه زن کبکِ دری
در سحر دید چو گل خنده کند قاه قاه

باغبان فائده و حاصلِ طلعت چه بود
نیست رُوئیده چو بیفائده هیچ گیاه

ناله کشیدن دلا گر نه تو بس میکنی | تنگ تر از خود مرا راه نفس میکنی
گر خط مهر و وفا خواندهٔ آخر چرا | پیش و پس روح با عمّه عبس میکنی
باز مرا بی گنه ای تو پناه همه | بهر یکی زمزمه حبس قفس میکنی
داری دائم بمن داعیهٔ گفتگو | بس کنم این ماجرا گرنه تو بس میکنی
ای وطنی منقلب سکته بر ارکان تو | خورده که با ناکسان میل و هوس میکنی
خوانده عبارات ما مرد اشارات ما | گو به بشارات ما رو بچه کس میکنی
کی شده هرگز روان پیش پی موتر کاروان | چون تو بهر پی روان ذکر جرس میکنی
عرضه دهی در وطن هیکل بیگانه را | کی عرق آبرو نزد جلیس میکنی
خانه بنا میکنی دانمت ای عنکبوت | نی بشکاری چو خود بهر مگس میکنی
شوق زیارت بدل شور تجارت بسر | داری و رو جانب طوس و طبس میکنی

تا تو بعجز آوری عذر گنه بیمنت
طلعت ما در دهن یکسره خس میکنی

تو چو کار دل نداری بنشس گذار باری | به بلای زلفت او را مفگن به بی قراری
به ایاب روز وصلت به ذهاب عمر کوشم | مترصدم که آید پس از این خزان بهاری
زدم آب آتشین را بهوای خاک کویت | بشمارهٔ غم اما بچه خفتی و خواری
بفگن بصفحه عکسی که اثر بماند از ما | چو نمانم او بماند دو سه روز یادگاری
بشرارت رقیبان باشارت حسودان | چه برنجم او برنجد بمقام استواری
به تو دشمنی که دارد سر جنگ دست قدرت | نبود کشاندش پا سوی صلح و سازگاری
چه کنی ملامت دل بطریق عیب جوئی | که بنجسته مرد عاقل ره عیب صنع باری
نه به ردّ و نی قبولی نزنی دم از فضولی | به امیر عز و نازی به اسیر ذل و خواری
تو که شاهد زمانی چو همیشه خود نمانی | منگر بخنده ای گل بخزان هر بهاری

دم هستی و مردی بدر آورم که دائم
وطن است زنده نامش بوجود مردکاری

روم از بلادِ غربت به دیارِ خویش طلعت
زند اندرین عزیمت قدمی بهر دیاری

خطر کنم بسک ای بیوفا چه میگذری
در این جفا که تو از طبع او وفا بری

بمهر چهرهِ تو بازارِ ماه رویان را
شکسته میکنم چون تمام و خوب تری

ثمر ندیده ام ای باغبانِ دهر اینجا
من از تو نیز و تو از من خوشا به بی ثمری

تو دست بسته و پا بندِ قیدِ اوهامی
بسیرِ ملکِ جهان از میان برآر سری

دو چشم اهلِ قبائل بروی تو روشن
بود که در حقیقت تو چشمی و تو سری

روم نه بر اثرِ شیخ و نقلِ بی اثرش
به نقل و باده تو ساقی بیا که با اثری

هزار نغمه برآری ز پرده ای مطرب
ولی بساز وطن خویش ادا و باهنری

رباج مابسماج یگانگی پیدا
شود به یک جهتی چون به گردِ خود نگری

شدی بخود بی خود طاق جفت غم کردی
مرا و به بود این کز دلم تو بی خبری

منم که پاره کنم بند و نشنوم پندت
مزن تو دم به نصیحت اگر نه کور و کری

بسیرِ عالم و آدم درآمدی طلعت
که شاد و خرّم و آزاد و صاحب نظری

هر مبارز که فدا کارِ وطن گشت آگه
باشد او را که به بخشد ز کرم جرم و گناه

مات و حیرت زده برداشتهٔ عکس مرا
گر تو عکاس دمی برنتوان داشت نگاه

خوش براه تو شدم گرد ولی خوش نبود
گرد بدامان تو ای شاه نشینم از راه

عشق می آورد م سوی تو از راهِ فنا
به بقای تو کشد جذبهٔ او خواه نخواه

آن سواری که بو خفته بریل از خرها
خبرش نیست که وا مانده براه از غمِ کاه

دم بدم بر قدمِ خویش نگر از سرِ هوش
اندرین راه مبادا که بیفتی در چاه

طلعتا رنج و غمِ بی سر و سامانی تو	میسزد گریه بری بر درِ آن یار پناه

نازل شدن عماری در دیر راهب

سر از صندوق محکم بر گرفتند	سری دیدند و شور از سر گرفتند
نبی و آدم و زهرا و حیدر	عزای آن سرِ انور گرفتند
سیه پوشان زنانی چند از این غم	در آن دم ماتمی دیگر گرفتند
غبار و خون از آن خاکستر آلود	همی با دیده‌های تر گرفتند
همه اهلِ عماری در زیارت	ز سر عمّامه با معجر گرفتند
یکی گفت السلام ای نورِ عینم	تو را آخر سر از پیکر گرفتند
یکی گفت ای شه مظلوم مادر	تو را بی یار و بی یاور گرفتند
تو ئی خونِ خدا این اُمتِ دون	بخونت کینه با داور گرفتند

بدیر دل درای طلعت که شاهان
بدور این سر افسر بر گرفتند

جواب آن سر با راهب

برِ راهب سرِ سالارِ بطحا	لبش تا که بسان غنچه شد وا
که ای راهب ز مظلومان چه پُرسی	مسلمانم زمانی دیده بگشا
منم زیبندهٔ دوشِ پیمبر	منم پروردهٔ دامانِ زهرا
پدر شیرِ خدا ساقی کوثر	علیٔ مرتضیٰ محبوبِ یکتا
بگویم چونکه پُرسیدی ز نامم	حُسینم کُشتهٔ شمشیرِ اعدا
من آن لب تشنهٔ دریای عشقم	که در خون غوطه میزد ماهی آسا
منم جان داده در راهِ محبت	منم مقتولِ ظلم ای پیرِ ترسا

شهیدِ کربلا یعنی حُسینم / چگویم با تو در کیشِ مسیحا
بجو دینِ نبیّ هاشمی را / چو دیدی سرّ یزدان آشکارا
در آن دم راهب از خود بی خبر شد / شهادت بر زبان گفتا خدا را
مسلمان گشتم اینک از دل و جان / ابا هفتاد تن از پیر و بَرنا

چو آن راهب به بر زنّار طلعت
ایا شاهِ شهید ای یاورِ ما

جمالِ ساده رویان و میِ صاف / نباشد گر مرا کی باشد انصاف
شب عید است و فردا نزدِ جانان / بباید جان و دل بردن به اتحاف
بزیرِ این چنین و آرونه گنبد / ندارد یارِ ما جز رای اتلاف
هر آن نقدی که صرف و خرج او شد / ندارد ذرّهٔ دخلی به اسراف
گلاب و عطر و مشک و عنبر از مُو / صبا دائم فرو ریزد ز اطراف
چه شد فصلِ بهار اینک دهم دل / به پایِ آن قشنگِ شوخ و اجلاف
نکو باشد گرفتن جا به گلشن / ولی با گُل عذاران خوش انصاف
توان یاری که می آری پدیدار / همه چیزی مرا از نون و از کاف
بگیر آن گونه دستم را به یاری / که میدانی چگویم شرح کشّاف
چه حال است این مرا ای مصلحت دان / همی مَشیِ مَناکب سیرِ اکناف
سعادتمندی ام گم شد آخر / بباید جُستنش ای فخرِ اخلاف
بهشت آنجا که او باشد همانجاست / فراقش دوزخ و هجرانش اعراف
دلم شد وقفِ خوبانِ زمانه / نگر در دفتر و اسنادِ اوقاف
هزار او وای دل را آفرین گو / نه یک نه ده نه صد باشم در آلاف
رُخِ ماهت کند در شب نشینی / دلِ زنجیرِ مویان را زره باف

بروی و موی تا از والّلیل والشّمس / زبس خواندم مرا خوانند حلّاف

من از خطّ ادب خارج نگردم / به پیش چشم و ابروی تو سیّاف

کتابِ عشق را شیرازه باید / ز تار موی آن معشوقِ صحّاف

نبودش چون ثمر شد سایه افگن / چنار و نارون تا بید و صفصاف

بجائی ساکت و صامت نشینم / بجائی دیگرم نطّاق و حرّاف

سله نوعی از بید

تو ای طلعت در این بازارگانی
به نقد وقت خود میباش صرّاف

مرثیه

چو زد خصم آتش اندر خیمهٔ شاه / سیاه و تیره گون شد خرمنِ ماه

چو آهِ عاشقِ سرگشته سوزان / بسان چهرِ معشوقان فروزان

ز دستِ دشمنِ دون آتشِ کین / فتاد اندر حریمِ خسروِ دین

ندانم دود و آهِ بیکسان است / و یا ابری سیه بر آسمان است

چو آتش در سرادق شعله ور شد / ز باد فتنه خاک از آب بر شد

قلم خشک و بنان بند و زبان لال / مپرس از من حدیثِ محنتِ آل

شرار آتش تا به اکنون میزند سر / ز دلها تا بصبحِ روزِ محشر

یکی بر دامنش آتش فتاده / یکی از تشنگی در غش فتاده

یکی رو در بیابان بی محابا / روان یا لیتنی کنتُ ترابا

یکی رو در نجف کی جدّ اطهر / امان از فرقهٔ بیدین کافر

مخوان طلعت قیامت نامه افزون
که دلهای محبّان می شود خون

ساقی نامه

دگر جانِ من عزمِ میخانه کرد
به بوی میم مست و دیوانه کرد

مرا عشقِ روی وطن می کشد
چو بلبل که سوی چمن می کشد

بیا ساقیا جا بمیخانه کن
زمی پُر مرا جام و پیمانه کن

سبو بشکن و مستی آغاز کن
بمن هر چه خواهد دلت ناز کن

چنین کن چنان کن چگویم تورا
چو تو با منی بس چه جویم تورا

بجان دل افسردهٔ چون منی
نکو باشد از می گر آتش زنی

اگر ساقیا دل به یغما بری
به ار می زمیخانه پی ما بری

شنیدم وطن خواه ایرانِ ما
شده آباد ازو ملکِ ویرانِ ما

بیا ساقیا آبِ رحمت بده
بکشتِ دلم ای تو دهقان بده

اگر عاشق و مستم و باده خوار
ندانم جز آمرزشِ کردگار

شدم عاجز از واعظ نسیه کار
که بنشاندم در رهِ انتظار

می و مطرب و نای و نوشش نبید
به اُمیدِ بخشایشش آمد پدید

زساقی مرا میل می کمتر است
مرا می زچشمان آن دلبر است

دلیرانِ دیرینِ ایران زمین
سلیمان کجا ملکِ جم کو نگین

همه زادهٔ شیرِ یک بیشه ایم
چه شد کز هنرشان بی اندیشه ایم

بیا ساقیا تا شوم مستِ تو
شوم بی سر و پا من از دستِ تو

کنون جای شیران اسیران به بین
ز بیدانشی خانه ویران به بین

یکی لاله از خاکِ آنان دمید
وزان بوی مردی در ایران وزید

ز بی دست و پائی شدم بی هنر
ندارم ز اوضاعِ عالم خبر

خراباتیان را خرابی بس است
به دلدادگان یک عتابی بس است

از آن ترک وارگ و یالون زدن
خوشم خوشتر از خویش بیرون شدن

به ثروت من ارو پا و ایطالیا
به امریک باید شدن حالیا

که این دوره انسان کند اقتضا
بیا گر توئی مرد راه ای کیا

توئی بلبل از جغد دون دل ببر
بهار آمد و گل دمد غم مخور

بیا ساقیا ده پیاپی مسیم
تو از غم بگو میرهانی کیسم

رقیبی نباشد چو در کار ما
برافکن نقاب از رخ یار ما

بعصر ستم پهلوی ناز کن
در شادمانی برخ باز کن

بیا ساقیا کن ز می چارهٔ
بحال دل چون من آوارهٔ

ببین ما کجائیم و آنان کجا
همه پادشاهند و ما چون گدا

یکی نغمه برداشت مرغ سحر
چو گل غنچه شد گوش و هم جامه در

که هنگام صبح است و وقت بهار
تو هم نوش می هم بوی گوش دار

دگر خر ز بار و ز محمل شتر
شد آزاد از ایجاد ریل و موتر

ببین رتبهٔ علم و صنعت گری
که دارد بما زین سبب برتری

ز میخانه و مسجدم بی خبر
نباشد مرا در مدارس گذر

سر رشته در دست محرم دهم
ز نامحرمان لب ابر هم نهم

ز اغیار باید نمودن حذر
که تا کس نگردد ز ما با خبر

چو من راز داری نیارم تو را
چسان حق خدمت گذارم تو را

حکیمی که از گنجه گنجی نهاد
روانش ز رحمت بگو شاد باد

چنین گفت آن مرد دانش پژوه
که از یکدلی بشکنی پشت کوه

دو دل یک شود بشکند کوه را
پراگندگی آرد اندوه را

اگر طلعت آزادیت آرزوست
دروغ و خیانت نه درخورد اوست

در این زندگی مایۂ عیش خلق — سہ چیز است و آن دلق و جلق است و حلق
زمستان بستان چه لازم بود — می خوشگوار است و یار است و دلق
بهار است و در کار معشوق می — خوش آنکو رود در پی رتق و فتق
چه نیکو بود گر گریزان شوی — تو از افترا و دروغ و زخلق
بشیدائیان سر کوی او — نگوییم سخن از سر کید و زرق
بنجتی و سستی بیا ساقیا — میازار ما را به گفتار سلق
تو عذب البیانی و رطب اللسان — چو طوطی بشکر زبانی و ذلق
منم آنکه در دولت پهلوی — به دریای عشق وطن گشته غرق

خراب است و طلعت باندازهٔ
که افگنده آوازه در غرب و شرق

در این مراحل خالی و این منازل و کاخ — تو را بحرص و هوس حیرت است و حسرت و داخ
بیا به مجلس ساقی بحال آزادی — بخور شراب و به بر دل ازاین سپنجی کاخ
اثر کند گر این آه و ناله بر دل او — که گر بخاره رسد میشود یقین سوراخ
و میکه یار در آید بسیر بستان گل — در آورد به تماشای او سر از هر شاخ
رسد چه بهره بصیاد چون نهم فریاد — میانهٔ قفسم چیست جز صریر و صراخ
گر آن غزال بصحرا و دشت رو آرد — کجا خیال رمیدن کند گوزن و اراخ
چه خوب خواب رخ شوخ خوش لقا دیدم — ولی نیافت فتوری شرار عشق از تاخ
بهر قدم که رود ناقه دار این دل من — بکوی یار گمانش که هست جای مناخ

پر است وادی سیل سر اشکم ای طلعت

سلہ سخن سخت

سلہ گاؤ دشتی

سلہ ساکن کردو سست نمود

بیابسیر و تماشای وادی و جلواخ

قطعات

باید اوّل فسانہ ساز کنی
نہ بہ شتاق خویش ناز کنی
چشم خود را بغمزہ باز کنی
گوشش با ہی صدف طراز کنی

ایضاً

در اشک گلگون ریختم خون جگر پالودہ را
شاید کنم بیدار او چشمان خواب آلودہ را
شد آخرین امال من بخت و نصیب اقبال من
عمری در این شور و ہوس میریزم این شالودہ را

ایضاً

منکر صاحب فضلی کہ شود سر بردار
آنچنانست کہ خواہد رودش سر بردار
لیک چون مُرد ہمان منکر فضل از اینکار
دست بردارد و انکار کند زان انکار

کسالت چون پُستی یافت تزویج
از ایشان فقر می آید پدیدار

دیدہ ایم آنکہ بطبع است گل آنجا با خار
ماگلی را نشنیدیم کہ خار آید بار
ہمیکند ریش دل ما بخط ریش دیا
ماہ بدر است کہ دارد کلف اندر شب تار
مجلس آراستہ کن ساقی نو خواستہ ام
تا بردغم ز دلم ساغر سرشار بیار
اگر آزادی ما را نہ پسندید رقیب
ماہِ من رشتۂ آوہام تو برگردنش آر
ہر کہ مختار خود و خانہ و اوزار خود است
چکنم منکہ فرو ماندہ ام اندر ہمہ کار
آتشِ شوق فروزد بدلِ پیر و جوان
تاری از زلف دوتایش چو بہ بندد بہ تار

طلعت از گادن یکبار کسی ہیز نشد

بلکه امروز معاف است به یکبار و دوبار

فتنها میکند به پا افلاس — در پناهیم یا اِلٰه النّاس
تیز و تند است هم فساد آور — آتشِ سینهای پُر وسواس
بادهٔ ناب نوش و اطلس پوش — خونِ مردم مخور بریش و لباس
در شناسائی حقوقِ بشر — گر توئی حالِ مردمان بشناس
آدمیت به نزدِ باطل بین — به سر و ریش هیکل است و اساس
دُور بین باش تا که نماید — یخ و بلّور در نظر الماس
وعدهٔ نسیه حرفِ مفت آرد — نه بینم میانِ هر دو پلاس
لاس همچون پلاس شد ارزان — بسکه طلعت به گلرخان زد لاس

خط ترازوی حُسنِ یار آمد
خال سنگی به پلّهٔ قسطاس

گل مراد بشگفد اگر مرا در این اَصَص[1] — بقصهٔ دراز خود بخوانم اَحسَنُ القَصَص
چنان درخشد آن جبین که مهر چرخ چارمین — بکسب ضَو چو ماهِ نو درآید این بَصَص[2]
بیا بیار و ساقیا بیاد لعل گون لبش — شراب لعل گز درون فرونشاندم بهص[3]
چه باکم ار بُرون بَرد ز شرب می رقیب او — به نزد باده خوارگان خبر که ماءُ کُم جاص[4]
بجدّ و جهد کوششم چو خُم می بجوششم — بر نیر پرده پوششم نه ممکن است در حرص
دلا ندامت کئی هزار حصّه از جئی — جواب من چه میدهی بحصّهٔ در این حِصَص
مرا بود یک آرزو که از لبِ دهانِ او — عسل دهد مرا فرو بدون زحمت و خُرص[5]
رسم چو بر وصالِ تو ببینم آن جمالِ تو — مدام از این خیالِ تو خصاصه‌ام شود اخصّ

اگر تو در مخالصت نظر به طلعت افگنی
ز شعمه دریا شود جدا و حالی خلص

[1] گلدان
[2] درخشندگی
[3] تشنگی
[4] آشامیده
[5] چوبهائی که به انها عسل بیرون می آورند

خاطر خسترم ما گروه مکدر بغرض / تا در او نقش دوئی گشته مصور بغرض

باطل و عاطل و بی کاره چو من کیست بگو / ای همه کاره در این محفل محضر بغرض

آشنائی من و یار گرامی ندهد / غیر خونین جگری حاصل دیگر بغرض

ناله صیاد مرا گر نکشد سوی قفس / ز آه خود تیره کنم روزن و منظر بغرض

من وطنخواهم و تو دیدهٔ بینای مرا / یا بجو یا که مگو آمده اجهر بغرض

مشتبه آمدهٔ مستند رای خودی / چون قجر در گذر از افسر و کشور بغرض

قاضی و مفتی و آخوندی و درویش و گدا / روی از بی هنری جانب منبر بغرض

ای که در هموطنی با چو منی دم زدهٔ / بر به یک رنگیت این اسود و احمر بغرض

این بشر با هنر و صنعت خود شد بفلک / ما ز جهلیم روان با خر و استر بغرض

تا سر افکنده فرد طلعت شرمنده بیا
ای ندیما بگشا روی منور بغرض

صولت السلطنه زائری در طرح

برگرد به زائر که هوا سرد و لطیف است / خالی بر ما منتظران جای شریف است

اقبال ز ما غمزدگان رفتی و برگشت / جان زار و دل افکار و تن از غصه نحیف است

بی روی تو بنشسته بر آئینه ولها / بس گرد غمت ساحت این خانه کثیف است

لطفی کن و باز آی که گل در چمن اکنون / چون عارض جانانه فرح بخش و ظریف است

من گوش ندادم به اراجیف رقیبان / زان روی که رای دگران سست سخیف است

باز آ به چمن ای گل گلزار فتوت / هنگام ربیع است نه ایام خریف است

استاده در این باب گروهی بشهادت / تا چند نشینی و دلت با که الیف است

بی دوست ندارد ثمری کشتهٔ هستی / بی یار وفادار دلم زار و اسیف است

طلعت بدعا جانب درگاه الهی

رو کرده که یا دین و ور آئین حنیف است

زین بنائی که آخرش خلل است ‏ ‏ ‏ هرچه در دست میرسد شطل است
هر که را بنگری ز جورِ فلک ‏ ‏ ‏ دل پُر از خون و خاطرش کسل است
بحقیقت اُمید آسایش ‏ ‏ ‏ زین جهان خراب بی محل است
زحمت ای شیخ میرو و بحذر ‏ ‏ ‏ چون دو پای خر تو در وحل است
باده از دست سادگان خوردن ‏ ‏ ‏ نشهٔ او بوقت خود دَبَل است
من گریزانم از حریفی کو ‏ ‏ ‏ رند و میخوار و بازیش دغل است
نزدِ ایرانیان مقامش نیست ‏ ‏ ‏ انکه جاسوسِ سائر دول است
کامِ شیرین ما بیادِ لبت ‏ ‏ ‏ هم تر از وی کاسهٔ عسل است

یار سنگین دل است و سنگ انداز
وای طلعت که شیشه در بغل است

مگر گوشش گریبان را گرم کرده پی ماخذ ‏ ‏ ‏ که عُسرت عشرتِ ما را مکدر کرده پی ماخذ
ازان دانای صورت گر من اندر عالم صورت ‏ ‏ ‏ بحیرت مانده ام کاینسان مصور کرده بی ماخذ
گهی از غصه بیمارم گهی بی دین و دنیام ‏ ‏ ‏ نشاط و عیشش را بر من مستر کرده بی ماخذ
در این عصر طلا کاری بهُشیاری و بیداری ‏ ‏ ‏ بُفتی حرف مُفتی را که باور کرده بی ماخذ
ز قیدِ جهل و نادانی رهید این ملتِ بیضا ‏ ‏ ‏ تو پنداری جهانِ دل مُسخّر کرده بی ماخذ
کلاهِ پهلوی بر سر نه از مردی و همدردی ‏ ‏ ‏ چه این دستار اخوندی نه دستر کرده بی ماخذ
گل و ریحانِ آزادی دمید از گلشنِ ایران ‏ ‏ ‏ بفیروزی دماغم را معطر کرده بی ماخذ
گر آرد مذهبی از نو کسی باور مکن مشنو ‏ ‏ ‏ که اندر بندِ مذهبها تو را خر کرده بی ماخذ
به آب و تاب روی وی مبین کز آتش حسرت ‏ ‏ ‏ دلِ عشاقِ مسکین را پر آذر کرده بی ماخذ
مروت پیشه و عادل نکو اندیشه و قابل ‏ ‏ ‏ تو پنداری برادر را برابر کرده بی ماخذ

دَبَل بزبان هندی دوچندان

به زنجیر سر زلفش دل دیوانه می بینم
فقیر خاکساری را توانگر کرده بی ماخذ

بنو شد بادهٔ ساقی نپو شد راز مشتاقی
ز سابق جلوهٔ لاحق نکوتر کرده بی ماخذ

حریم روی او دل احرم گشت و سر زلفش
بسان باز شه صید کبوتر کرده بی ماخذ

بهر راهی که میپویم دعای شاه میگویم
که این سان دیده و دل را منوّر کرده بی ماخذ

دو دست از یاد او طلعت به گرد زانوی فکرت
نگو با حال درویشی که چنبر کرده بی ماخذ

الا که همدم خود را کشیدهٔ به نقابش
گناه او چه که عمری فکندهٔ به عذابش

اگر حقوق وی اکنون ادا کنی دیگر
چه حاجت است که پنهان کنی بزیر حجابش

یکی رود بسیه پرده چون عزاداران
یکی به تن کفن آید چه مردهٔ ز ترابش

نژاد پاک زعصمت چه عفتی دارد
همیشه پاک نگر واجب است جنابش

بکنج خانه چه مرغ قفس اسیر و همانا
شکسته بال و تو باشی برنج دانه و آبش

کسی ز راه خطا سوی او نظر نتواند
نمود یا که نگاهی بموی پر خم و تابش

نه من به بند زنی نی زنی اسیر من امّا
مکن تو مونس جان را اسیر قید وطنابش

چو ابر تیره رخ مهر و مه به پوشاند
از ان ز چشم ندامت فرو فشانده غم آبش

برای حفظ مراتب ضرورت است ولیکن
نه آنکه یکسره بر بندی از نظر بابش

ز نیکه دانش و بینش نموده بیدارش
کجا بمکر و حیل جهل می برد خوابش

عروس فکر تو بکر و پسند دل شده طلعت
بخوان دمت که بخوانی مقالهای خطابش

هر آنکه نقشهٔ روپیه و ریال کشید
مثال عزّت یکتای بی مثال کشید

به اضطراب ز هوش اشت شب به پرهیزم
چه گرد ماه رخش گردهٔ دغال کشید

من العطاش جهشنا الی مراد فودی
سبو یم آب ز سر چشمهٔ زلال کشید

بنی خطرها

چه

چه نکته ایست که این نقطهٔ دل عاشق
میانِ دائرهٔ محنت و ملال کشید
مشیتِهٖ خُلقَت فی مشیمة النُطَف
بروی او چه نکو ابروی هلال کشید
به یاد دروی وطن پردهٔ که مطرب بست
ز شوق دلبرِ من پرده از جمال کشید

وطن پرست و وطنخواه را بگو طلعت
که با تو دل به یکی خطّ و یک خیال کشید

هر که رو دستی بیجا میخورد
در حساب از مردمان پا میخورد
گر فضولی گول بازد در عوض
تجربت کردم گران را میخورد
چون براهِ عاشقی سر خورده ام
حیف بر من هر لکین پا میخورد
اندگی با من سگی گر مسلکی
طی کند البتّه خون ها میخورد
کیسهٔ ما پُر نگشت از کاهلی
چون غیر از کاسهٔ ما میخورد
نان خوری با دوستان خوشتر بود
ورنه دشمن بی تو تنها میخورد
احمق است اندر بهاران دیدهٔ
پوستین پوشی که گرما میخورد
این غنیمِ مفتِ فراوانِ جهان
عاقل و هشیار و دانا میخورد
خرّم آمد این نسیمِ صبح دم
جان ما خوان مسیحا میخورد
جامهٔ نو بر تن خود شاخ گُل
چون به پوشد او نه سرما میخورد
طالبِ گم کرده خال اندر خطش
غم همی از کسبِ دنیا میخورد
چون بهشتِ عاشقی شد کوی او
کی فریبِ شیخ و مُلا میخورد
میکند او حالِ ما سهواً خراب
مال ما را او بعمدا میخورد
ساقیا هی می بصلح اور که می
نی بکار جنگ و دعوا میخورد

طلعت از دست تو سرخوش در میان
میشود چون پای ترسا میخورد
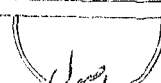
اصول آنچه انسان را بکار است | عبادت کردنِ پروردگار است
بچشم این نقشهای زشت زیبا | ز صنعتهای یک استادکار است
چه بد پنداشتی ما را مگو بد | که این بیرون ز حدِّ اعتبار است
به انسانیّت ار داری هویّت | ببین کاینجا دوئیت برکنار است
یکی بیرون یکی در پرده گویم | که یکسر سادگی نااستوار است
میان مردمان طرح دوئیّت | تو افگندی کز آن جانها فگار است
مزن دم چونکه بینی ابر ظلمت | بروی آسمانی آشکار است
خموشان و خروشانم که او را | به یک با می دو می بینم بهار است
ز عهد سست خوبانم لبنختی | فدای آنکه عهدش پایدار است
بخور ای زانجور دور آب انگور | که نزدیکان غم را خوشگوار است
چو روی نیکوان در پرده باشد | بدیدنش دیدهٔ در انتظار است
برون آید اگر چون مهر تابان | که بهر دیدن او بی قرار است
ز منع آید حریص این طبع انسان | چو می بینی که در سختی دوچار است
اگر مرغ قفس آزاد گردد | بجفتِ خویش یار و غمگسار است

محبّت در سرشت هر که باشد
چو طلعت در پی دیدار یار است

بیدار وطن

تا هور وطن بینی زده سر | اینک به نگر بطور بشر
ای دل بخدا یکدم بخود آ | بر طور بشر اینک به نگر

ای ماهِ وطن همراز توئیم

وی شاهِ زمن سرباز توئیم

سرمستِ خودی ای باده پرست
مردانِ جهان هشیار و تو مست
بیچارگی از بیکارگی است
بشکن قدح و پیمانه دگر

ای ماهِ وطن همرازِ توئیم
ای شاه زمن سرباز توئیم

ای پیر خرد درویشِ توام
چون بی تو منم دل ریشِ توام
با من چه توئی من پیشِ توام
در عرصهٔ جان روزی بگذر

ای ماه وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم

شوریده شود با موی تو دل
آزادهٔ ما بنشسته بگِل
مهرِ فلک از روی تو خجل
ما را شده کار از چاره بدر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاهِ زمن سرباز توایم

ای دل بر او دلّال منی
مندوبِ من و اموال منی
چون دلبر اگر همحال منی
در راهِ وطن بفروش و بخر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم

هان یار وطن ای یاور ما
مردانه بیا اندر برِ ما
باری تو اگر داری سرِ ما
چون آمده زن از پرده بدر

ای ماهِ وطن همراز توایم
وی شاه زمن سرباز توایم

آید

آید بوطن آوارهٔ ما
سیلی نخورد رخسارهٔ ما
هرکاره شود بیچارهٔ ما
تا شاخ هنر آورده ثمر

ای ماهِ وطن همراز تو ایم
وی شاهِ زمن سرباز تو ایم

تفگن بشکن پیمانهٔ غم
ویران شود این کاشانهٔ غم
منشین تو دگر در خانهٔ غم
کاندر دل ما افگنده شرر

ای ماهِ وطن همراز تو ایم
وی شاه زمن سرباز تو ایم

شب تا بسحر ای دلبر ما
طلعت زغمت بی نقد رخت
بُردی تو لبسر اندر بر ما
ترسم که کند از کیسه ضرر

ای ماه وطن همراز تو ایم
وی شاهِ زمن سرباز تو ایم

مختصری از سوانح عمری مُصنّف

بدون مقدّمه وعبارت پردازی وخالی از مبالغه و انشا طرازی مختصری از احوال دیرین این شاعر خوش افکار و شمهٔ از روزگار گذشتهٔ این ناظم رفیع خیال که در شیرین سخنی نقدِ حلاوت را از طوطیان شکرستان هندوستان بُرده و از ظرافت بیان گوی فصاحت را از عندلیبان بوستان ادب ربوده) بساده ترین عباراتی که کشف حقائق از خوض و نکته دانان کتمان نشده وهم درک سخن از اذهان عوام دور نیامده باشد به اطلاع مطالعه کنندگان این آثار

میگذارد
که آقای میرزا محمّد خان متخلّص به (طلعت) علاوه بر قریحهٔ ادبی و فضائل اخلاقی که از بدایع
آثارش آشکار میباشد هویت فامیلی و مراتب نسبی معزّی الیه نیز بخانواده های محترم درجهٔ اوّل
یزد که سابق براین غالباً از زمامداران و حکمرانان آنجا بوده اند اتصال می یابد
فقط غرض نگارنده در اینجا تنها شرح سوانح عمری شخص سرآینده این کتاب است والّا در سائر
قسمتها از ابیات آب دار ایشان پیداست و بنده را بی نیاز از توصیف و تقدیر خواهد کرد
این نکته نیز بنظر انصاف ناگفته نه باید گذاشت که شاعر دانشمند آقای طلعت با وجود اینکه
سالها از وطن خود دور و در زوایای هندوستان عزلت گزین بوده و خود را در انقلابات
ادبی ایران مدخلیت کامل نداده مع هذا در شیوهٔ سخن و سائی چندان عاری و بی بهره
از استفاده انقلابات نظمی ایران نبوده اند چنانچه سلیقه و سیاق سخن پردازی ایشان
حدّ اوسط شیوه و سیاق شعرای قدیم و جدید را بخوبی مراعات و اتخاذ نموده این برای نشان
دادن روحیات ادبی و احساسات عمومی عصر کنونی در آتیه بسی قابل استفاده خواهد بود آقای
میرزا محمّد خان طلعت یزدی که اخیراً چند سالیست جولانگاه ادبی خویش را صفحهٔ وسیع هندوستان
قرار داده و بیشتر اوقات خود را در دار المعمورهٔ بمبئی میگذرانند اصلاً از طرف پدر بسلسلهٔ جلیله
مرحمت مآب آقا محمّد تقی خان که سنوات عدیده بسمت حکمروائی یزد و توابع منصوب بوده
منتهی میشود و از طرف والدهٔ ماجده اش بفامیل محترم (پیرنیا) نائینی که از معارف و مشاهیر
ایران میباشند میرسد
شاعر معزّی الیه در حدود سال ١٣٠٨ هشت هجری در تفت یزد متولّد و سال دوّم مولدش با کسان
خود به نائین رفته و در سنّ ده سالگی دوباره با فامیل از نائین معاودت به یزد میکنند و در آنجا
تحت مراقبت والدهٔ ماجده اش در یکی از دبستان های یزد مشغول بدروس ابتدائی شده و
در سنّ شانزده سالگی تحصیلات ابتدائی خود را به پایان رسانیده و قریب به پنج شش سال دیگر

هم پس از فراغت دبستان در خدمت والد خویش که یکی از فضلای محترم یزد و اینک هم در حیات ومشهور است به اکتساب مقدمات عربی و سائر علومات ادبی پرداخته وتحصیلات خود را به درجهٔ تکامل میرساند وازهمان اوقات به سبب قریحهٔ طبیعی گاه گاهی هم ابیاتی می سروده واز جمله این شعر اوّلین رشحات فکری ومقدمهٔ نظم سرائی ایشان است

اگر ز خرگه اش آن ماه تیره دل بدر آید   امید هست که هجران بدگرز سر آید

بالجمله درعنفوان جوانی و سنین بیست سالگی با اطمینان کامل از قریحهٔ دانشمندی وحسن بیان فطری ولهجهٔ داودی خود آهنگ مسافرت به کرمان مینماید لدالورود بکرمان در حلقهٔ اهل منبر و وعاظ درآمده و درمرثیه سرائی ائمه اطهار اشتغال میورزد طولی نمیکشد که به سبب همان امتیازات مخصوصه روی مسابقت از سائر همکاران ربوده مورد توجه خاص وعام میگردد بقسمی آهنگ دلنواز ایشان در محلاتِ کرمان طنین انداز گردیده که هریک از بزرگان کرمان واکابر آنسامان صیت صوت ایشان را دیده یا شنیده بی اختیار شیفته و فریفتهٔ وی شده که علاوه بر مجالس عمومی درخلوت خصوصی بروی ایشان گشوده واز نغز بیانی وقصیده سرائی این ادیب فرزانه متلذذ و استفاده مینمایند خلاصه پس از توقفِ یک سال درکرمان مراجعت بوطن خود (یزد) میکنند

مجدداً بعد از اقامت یک سال دریزد و نائل شدن بملاقات کسان خود ثانیاً رهسپار کرمان میگردد متأسفانه درعرض راه دوچار سارقین ناهنجار شده تمام اسباب سامان وبضاعهٔ مادیش را بالضمیمهٔ مجموع اندوخته های ادبی چند ساله اش را که عبارت از یک جلد دیوان بوده باشد بسرقت میبرد این فقدان ناگهانی ادبی فوق العاده خاطر این شاعر رفیع پایه را متأثر وآزرده میکند مسلّم است کسی که سرمایهٔ مادی واندوخته های ادبیش را به آن واحد باخته ویا به یغما از چنگش ربوده باشد معلوم است که درآن حین چه حال تأثر انگیزی خواهد داشت مختصر پس از پنج شبانه روز که گرفتار دست دزدان بی انصاف بوده وبه انواع زحمت وصعوبت دربیغوله ومغاره های دهشتناک تشنه وگرسنه روزی را بشب وشبی را بروز بسر می برند همینکه از چنگ سارقین رهائی یافته بهر سختی و

بدبختی است با دلی سرد و دستی تنگ خود را بشهر کرمان میرساند بمجرّد رسیدن بکرمان دوباره با همان احترامات سابقه در خلوت و جلوت با خوانین و اشراف کرمان محشور و مانوس میگردند و ضمناً حضرت اجلّ امجد آقای مرتضی قلیخان خالو (صولت السّلطنه) که از خوانین ذی شان و شوکت (رابُر) میباشند ایشان را بسمت هم دبیری و ندیمی خود تکلیف می نمایند ولی مشارالیه نظر به تاثرات قلبی از فقدان دیوان خویش نهایت دل افسرده و پریش لهذا دعوت معظم له را قبول نمی کند اما در اثر اصرار و مراحم خاصی که آقای صولت همیشه به ایشان اظهار می فرموده ناچار برای جلب رضایت ایشان و رفع نگرانی از فقدان ادبی خود خواهش آقای صولت را پذیرفته و تا مدّت مدیدی در دستگاه معظم له با نهایت احترام و آبرومندی در سفر و حضر هم رکاب و مصاحب بوده تا اینکه از اتفاقات دهری در مسافرت (رابُر) به اندک بروز بی مهری که از آقای صولت مشاهده کرده و موزون طبع سلیمش نیامده فوراً مستعفی از خدمت شده و چون برادر کهترش در بمبئی به تجارت اشتغال داشته و سالها از ملاقات یکدیگر محروم مانده بودند دیگر توقف در کرمان روا ندیده نظر بملاقات برادر خود و رفع تاثرات قلبی خویش از طریق بندرعباس عازم هندوستان میشود که شاید بدین وسیله یعنی از مشاهده حوادث و غرائب مسافرت و زیارت برادر تاثرات درونی خود را مرتفع بسازد

امّا متاسفانه برعکس پس از ورود به بمبئی و تجدید دیدار برادر خود نه تنها تالمات روحیش التیام نه پذیرفته بلکه به قدری از فشار افکار و تشویش مزاج حالت عصبانیت بایشان استیلا یافته که از سرعت تاثر تاب استماع یک کلمه حرف برخلاف مذاق خود نداشته تا جائی که عدهٔ از بیخبران دیوانه اش خطاب مینمایند در تعقیب این حالت بفاصلهٔ چند سال بخلاف گذشته گوشهٔ وحدت و انزوا اختیار و لبی برای گفتن سخنی یا سرودن بیتی باز نه نموده و ترک مصاحبت دوست و بیگانه گفته تا اینکه در همان اثنای خمودی خوش بختانه با دو سه تن از همکاران یعنی شعرای مقیم هندوستان مواجهه اتفاق می افتد بمجرّد اطلاع همکاران از واقعهٔ مولمهٔ

ایشان طرح موالفت ریخته و جلسات انسی مرتب داشته مسابقتی پیش می آورند و رفته رفته ترغیب و دلداری و نصائح مشفقانهٔ دوستان اثرات عمیقی در ایشان بخشیده و فکرهای سابق را بکلی از خود دور و شجیعانه به تجدید حیات ابدی قدم نهاده و عندلیب طبعش را که مدتها سر بجیب خریف فرو برده و هیچ سخنی نمیگفت دوباره بهوای بهار و گلشن تازه ای افتاده شروع به نغمه پردازی میکند و دیوان (ستاک) شاخ نورسته) را که اینک بطبعش مبادرت رفته که چون (بوستان همیشه بهاری است) که خزان را بآن هیچ کاری نیست از طبع شیوایش در مدت چهار سال مترشح و از دیوان سابق جز چند غزل و قصیده که (در ایران بمناسبت موقع و اشخاص سروده و در این دیوان مندرج است) بقیه از طبع زاد هندوستانش میباشد

خلاصه گذشته از تمام مزایای دانشمندی و نسبی که فوقاً اشاره گردید اقای (طلعت) همیشه دارای احساسات وطنی بوده و از شور و شعف ترقیات ایران بیشتر اوقات در کانفرانسهای ملی و انجمنهای عمومی فارسیان هندوستان بشاه نامه سرائی اشتغال ورزیده تا جائیکه فارسیانش بلقب شاه نامه خوان نام می برند چه خالی از لطفی نیست استماع یک غزل ستاک به آواز نیکسائی خودشان (ولو بوسیلهٔ رادیو) باشد هم بقرار کتابچهٔ منتشره کمپانی رادیو صدای صوت میرزا محمد خان تا سه هزار میل راه به استفادهٔ عموم گذاشته میشود

پیوند سخن

در موقع شروع بطبع ستاک عقیده داشتم که بدون پیروی آثار دیگران برخی مشاهدات و تجربیات یعنی خوب و بد دوار حیات خود را که برای خواننده کتاب بسی تجربه آموز است و طبعاً برای هر فردی از افراد ممکن است کم و بیش نظائرش پیش بیاید ضمیمه آخر کتاب نمایم تا همین طوری که این کتاب از تراوش نظمی این ناچیز ترسیم آمده نیز قسمتی از آن هم از رشحات نثری نا قابلم

تنظیم شده باشد

اما متأسفانه همین قدر که مقداری از ستاک بطبع رسید و میزان مخارج آن با ضعف بودجهٔ خود سنجش و مقایسه نموده دیدم بکلّی از حدود استطاعت اقتصادیم خارج است لذا ناچار از طبع آن موقتاً صرف نظر نموده باشد که فتوت هموطنان و آزمایش احساسات معارف پروانه ایشان در خریداری ستاک بقسمی که امید صادق دارم طوری مبذول گردد که جداگانه بنده را بطبع آن تشویق و استطاعت بخشد   مخصوصاً از آقایان محترم و هموطنان عزیزی که قبل از طبع این کتاب هر کدام بفراخور معارف پروری خود با جبههٔ گشاده بخرید چند جلد مبادرت کرده و قیمت را قبلاً پرداخته و در واقع کمک بحال طبع آن شده اند فوق العاده شکرگذاری امتنان دارم

آزمون کرده مرا یار و یا یارم نیست
که خریدارم و هنگامهٔ بازارم نیست

باوجودیکه خلل میرسد از می بخرد
تا غم از دل ببرد ساغر سرشارم نیست

ای هنرور بمن آور خبر تازه تری
کز هنرهای وطن هیچ خبردارم نیست

آن قدر مستم از این بادهٔ غفلت که اگر
با من آئی بسخن میل بگفتارم نیست

بهوا سیر و سفر میکند امروز بشر
من ز فکر خور و خود فرصت رفتارم نیست

همچو ابناء وطن بیخود و بیچاره نیم
فتنهٔ نیست که در گوشهٔ دستارم نیست

حیله بازی بسرم آمد و بربود کُله
چونکه دانست که هرگز بکسی کارم نیست

گر کنند چاره گریبان نکنم پاره دگر
به رفوگر نروم چونکه طلبکارم نیست

طلعت از بی ثمری فارغ و آسوده منم
که حسودی بوطن در خط انکارم نیست

تصوّر در جهان پُر میتوان کرد
جهانی را تصوّر میتوان کرد

بکار آدمیّت گر در آئی
بهر کاری تفکّر میتوان کرد

شکایت از خطاهای خیالی
بحسن مشترک پر میتوان کرد

چو موم آهن شود از بردباری
بپختن خشت آجر میتوان کرد

بها ساقی چو دارد التفاتی
طربها در تیاتر میتوان کرد

زگل به کار خار آستین گیر
کزو باری تنفر میتوان کرد

بطلعت نعمتی بخشد چو آن یار
ازو دائم تشکر میتوان کرد

خواهم در دیگری گشادن
بر درگه دلبری ستادن

از حنجره ناله کشیدن
و از منظره دیدهٔ گشادن

از دشمن دوست سر گرفتن
در پیش دو پای او نهادن

ای دلبر اینکو نباشد
دل بردن و باز پس ندادن

زنجیر دو زلف باز کردن
یکبار و به گردنم نهادن

طلعت به زمانه نادر افتد
با بی هنری و گاو زادن

بر بند ازار قفل ابجد
هر کس نزند برای گادن

دوشش آن (رادیو) مرا صدائی
در گوش رسانده از ندائی

کی بی هنران پست شرقی
وی بی خبران آسیائی

ای خود غرضان بی حمیت
بیگانه ز رسم آشنائی

سر زیر ردای جهل تا کی
تا چند اسیر این ردائی

آرید بکف کلید دانش
بهر دل قفل دلگشائی

پندی بشنا وهم که دل را
از بند بلا دهد رهائی

ای بندهٔ آرزوی باطل
حق با تو بود توئی کجائی

گوئی به بزرگی و بلندی — کوه تو کند همالیائی

هان کی بود این روا به کیهان — خورشید شود کم از سُهائی

چشمان تو چون جهاز جنگی — زلفان تو نیز چون هوائی

اکبد بکناره راند باید — زین ورطه بدورهٔ طلائی

بی رنج که میرسد بگنجی — بی درد کجا رسد دوائی

مگذار وطن چو گردد آباد — ویرانه شود به بیوفائی

بگذشته قوافل نوافل — از کوچهٔ واجب کفائی

اُمید که از برای طلعت

روزی بکند خدا خدائی

اکنون چون کاتبِ کتاب خبرداد که جای چند صفحه خالی در آخر کتاب باقی است واین در وقتی بود که با جمعی از دوستان صحبت از عشق وفال وخواب که در مبنیٰ مبتلا بها میباشد درمیان بود لذا بی مناسبت ندید که چند کلمهٔ از این چند موضوع نگاشته تا هم جای خالی باقی نماند وهم شاید بمبتلایان این عقیده فائدتی بخشند

اثرات عشق

آتشِ عشق ندانم چه شررها دارد — که شرارش بدلِ سنگ اثرها دارد

هرچه دیدی وشنیدی وتصوّر کردی — هر یکی بر اثر عشق گذرها دارد

عاشقی را درجاتی است که هریک هنری — چون به پیرامن او گشت هنرها دارد

باغبان در چمن حسن نهالی به نشان — تا به بینی که بعاشق چه ثمرها دارد

چونکه در دائرهٔ عشق درآمد طلعت — نقطه سان خطِ امان پیشِ خطرها دارد

عالم عشق

وست قدرت ایزدی و مقتضیات انتظام طبیعی در تمام وجود افراد جهان چه پیر چه جوان به تفاوت استعداد یک قوهٔ کهربائی طبیعی قرار داده که ان را باید عشق نامید و از این قوهٔ گران بها (چندین احساسات خطیره که هر یک در زندگانی مُدُنی و تکامل ترقی خطایط نفسانی عالمی قوی است) تولید گردیده مانند حس امید و رقابت و سخاوت و ردیف آنها اگر قدری دقیق شویم اساس حیات مُدُنی و تنظیمات زندگانی انسان را از امید تحکیم یافته که ان نیز بعشق پیوند است و بواسطهٔ همین قوهٔ الکتریسه عشق و اُمید است که سفینهٔ تعالی و ترقی هر انسانی را در بحر مواج تصادم طبیعت و گردابهای مهیب هر عبور داده بساحل نیل آرزو نزدیک میسازد بدیهی است که از تابش حرارت این قوه است که انسان را تحریک بمساعی و اتکاء به نفس و مسابقه در تحصیل مقامات رفیعه و فداکاری مینماید که تا عشق و امید شعله ور نگردد انسان بهیچ کاری اقدام نخواهد کرد بطور محسوس دیده میشود که ذرات کهربائی عشق همیشه در دریای عنصر انسان تا واپسین حیات در حالت قبض و بسط بوده و به انواع صعوبت و دشواریها مقابله و دفاع مینماید اما گاهی هم بان همه استعدادهائی که برای عشق ذکر نمودیم مانند جیوه در مقابل آفتاب حالت فرار اختیار نموده ای بسا به یک نگاه خود را باخته و مغلوب میکند در این صورت در حیات انفرادی اثراتی میگذارد که نمیتوان آن را تشریح کرد زیرا فهماندن یک عالمی غیر از این عالم بشخصی که هرگز آن عالم را ندیده و اصلاً تصور وجود آن را نمیکند غیر ممکن است این همه اساتید سخن داران قریحه و هنر که از هزاران سال به این طرف نظماً و نثراً از سجایای عشق رمزی سروده و گفته اند تاکنون نتوانسته اند که یکی از هزار و سطری از سطور دفتر عشق بطور حقیقت بگویند و بنویسند جز اشخاصیکه طبعاً احساسات بشریت انان را بعالم عشق آشنا ساخته و

از سرچشمهٔ حیات مؤبد شربتی چشانیده باشد فهم معنی خواهند کرد اگرچه کمتر کسی است که در سیر حیات خود در آغاز جوانی یا پیری گرفتار پنجهٔ فولادی عشق نگشته و از جفای گل روی خوبان خاری بدل ننشسته باشد امّا عشق دارای مقامات ارجمندی است که هوسهای موقتی و تلذذات آنی از حقیقت آن دور است

خواب

موضوع خواب دیدن یک معمّای خیلی مهمّی است که تا حال بطور دلخواه حل نشده اگرچه قدمائی در اطراف ان سخن گفته و کتابهای عدیده نگاشته و ذرهٔ فرو گذار نکرده اند و در دورهٔ حاضره هم تا اندازهٔ بعضی فلاسفه و ارباب علوم مضایقه از بحث و تشریح آن ننموده اند لیکن باز هم تاکنون ان طوری که باید حلّ و عقد نشده و سبب اینکه اصلا چرا انسان خواب به بیند و بچه علّت بسیار از آنها خارج از تصوّرات بیداری و تعلّق و ارتباط زندگانی انسانست تا هنوز کشف نشده و مُبهم مانده است چون این موضوع خیلی دقیق و وسیع است از تحقیقات فلسفیش خودداری نموده به اثرات تعبیرات ان که به تجربهٔ عموم رسیده و قابل انکار نیست می پردازیم

انچه در کتب دیانتی و تالیفات متدیّنین دیده میشود سه درجه از برای خواب معیّن نموده اند اوّل خوابهای پریشان و متفرق و موحش که از امتلای جهاز هاضمه و خوراکهای نامناسب میدانند و این قبیل خواب را بکلّی مهمل و بیکار میدانند دوّم خوابهای لهو و لعبی و آرزوهائیکه در بیداری بفکر انسان خطور میکند چون دوست داشتن اشخاص و اشیاء و یا تمنّاهای نفسانی و آنها را بطور مطلوب یا غیر مطلوب در خواب دیدن مثلاً مثل خواب دیدن گربه و دنبه و گرگ برّه و گازر آفتاب از این قبیل خوابها نیز دارای تعبیر و اثری نمی شمارند سوّم خوابهائیکه در موقع اعتدال مزاج و انتهای شب دیده میشود و این را روحانی و صادقه میگویند و این قبیل خواب را دارای اعتبار و اعتماد میدانند چنانچه

غالباً مطابق با واقع درآمده و اثرات نیک و بدش ظاهر میشود چون اساساً بیشتر از مشکلات و کارهای
دنیا صحت و سقمش به تجربه معلوم میشود گذشته از قول انبیاء و اولیاء و آیات قرآن آنچه به تجربه می‌فهمیم
اثراتی در خواب هست چنانچه اشارت رفت بعض اوقات طابق النعل بالنعل اثراتش بوقوع
میرسد امّا نه این قدر که در بمبئی نزد دسته بازاران که از صباح تا مساء در هر کجا که انسان به این جماعت
برمیخورد جز قصهٔ از خواب و نمرهٔ بازار حرفی دیگر نباشد چون نزد این جماعت بازار خواب رواجی
بسزا داشته و اقسام خوابها متفرقه را هر یک به نهجی مخصوص به اصطلاحات خودشان به یک نمرهٔ
تعبیر مینمایند و بعضی از آنها را جنتر دو به اصطلاح خودشان صادقه و قطعی میدانند مثلاً اگر کسی
خواب نان را دید به نمرهٔ نه واگر گوشت دید به نمرهٔ شش واگر خانه و جهاز دید به نمرهٔ ده و قس
علی هذا که در واقع جای آنست که یک کتابی در این اصطلاح تالیف شود اشخاصی که اطلاعی
از این معامله دارند بخوبی به نکات اظهارات من پی میبرند البته ایشان هم درست فهمیده
اند ممکن است یک وقتی شخصی چنین خوابی دیده صبح آن روز تصادفاً بهمان اصابت نموده
باشد امّا کلیت ندارد و نباید باین قدر مبالغه در ان بعمل آورند که اسباب خانه ویرانی
بشود من هم سال گذشته خواب دیده بودم که به آستان بوسی اعلیحضرت پهلوی خلّد الله ملکه
مشرف شده در اثناء خواب این شعر را در خواب بداهتاً ساخته بحضورشان عرضه داشتم

بر فرق ملک فخر کند خاک ره ما   روزی گذرد بر روی اگر پادشهٔ ما

خیلی مورد توجه شاهانه واقع شدم و ضمناً یک انگشتری طلا که دانه اش از یاقوت سرخ و مانند
ستاره میدرخشید عنایت فرمودند دو هفته بیش نگذشت که اثرات خواب من ظاهر گشت
اعلیحضرت امان الله خان با کبکبه و دبدبه وارد بمبئی گردیدند من هم یک قصیدهٔ غرائی که مطلع
آن این است (شعر)

بیاور جامی ای ساقی مرا جان
به کم لطفی مزن ما را مرنجان

بامقداری خوشحالی و دود چراغ که همراه هم خوردم در مدح شان گفتم و یک روز در حضورشان

به آواز بلند خواندم از لهجۀ من نهایت خوشنشان آمد پس از اتمام قصیده فوراً از خزانۀ عامره
به یک بارک الله سراپایم خلعت صله پوشیدند و شخصاً دست در جیب فتوت بردند چندین
آفرین امانی که گویا بهترین مسکوکات افغانی است بخشش عنایت فرمودند معلوم شد که خواب ما
راست و درست بوده اگرچه عطیۀ شاهانه کار یک پیسه و پشیزی برای من انجام نداد و
لاکن در اصل خواب شکی نیست که درست بوده این خواب خیلی شبیه است بخواب دیدن آن
شخص مفلسی که خواب دید در خرابۀ ظرفی پر از اشرفی یافت و خواست آن را از زمین بیرون
بیاورد از شدت سنگینی بی اختیار ادرارش جاری شد در آنحال از خواب بیدار شد که هنوز
جریان ادرارش خاتمه نیافته بالآخره صبحی برای یکی از معبرین حکایت نمود که من دوش
خوابی دیده ام که نصف آن راست و نیمی دروغ است معبر در عجب شد گفت چگونه گفت
خواب دیدم که دفینۀ یافتم چون خواستم آن را از جوف زمین حرکت دهم از شدت ثقالت آن
مجرای بولم باز شد وقتیکه بیدار شدم دیدم بستر تراست و گنج بی اثر پس ای معتقدین
بخواب و شما که دست رنج شبا روزی خود را همه روزه فدای خواب مینمائید بدانید که
تعبیرات ازاین قبیل و انتظاراتی که شما ازان دارید بعید بیهوده خانۀ خود را خراب نکنید
و یک روپیۀ خویش را که بمشقت مالایطاق تحصیل نموده اید بطمع ده روپیه موهوم از
دست ندهید

فال

گویا در هر زمانی شیوع فال و تفئل میان مردم معمول و مصطلح بوده که در مواقع تردید
و دو دل بودن در یک امری ناچار رفع تردید خود را از تفأل مینمودند مثل اینکه گروهی بعضی ایام
و اشیاء را نحس و برخی را سعد و نیک میدانند و بعضی را تفأل با دیوان اُدبا صدق محض
میدانند و میتوان گفت هر کسی را هم بقدر خود در این کار تجربیاتی حاصل نموده است عجب اینکه

حتی همان اشخاصی را هم که صرف منکر اقسام تفئل میشوند گاهی نزد خودشان یک نوع خیر و
شری در کارها بعمل می آورند چون اصلاً تفال یا خیر و شر و یا نحس و سعد و استخاره و استشاره
همه از دودلی و تردید تولید شده است لذا همین که انسان در یک کاری فکرش بحالت
وقفه درآید و در یک امری مردّد و حیران بماند طبعاً برای حلّ اشکال و رفع تردید خویش
به نوعی از تفاّل متمسّک میشود تا رفع دودلی خود کرده باشد ای بسا اوقات که فالش
بقدری مناسب با کارش اتفاق می افتد که میتوان آن را یک تصادف عظیم و یا الهام
غیبی دانست (بنده در این باب از کتب قدمایی چیزهای شگفت شنیده و خود
دیده ام که اگر بخواهم همه را شرح دهم یک کتاب ضخیمی خواهد شد فقط برای نمونه یکی
دوتای آنها که برای خودم تصادف نموده می نگارم از جمله وقتی در ابتدای شباب با دو
شاهد خوش اندام بطور غیر مستقیم دل میباختیم و آنها نیز هر یکی شیفته و فریفتهٔ حسن دیگری
بودند بقدری در آداب عشق گوی الفت و موانست با یکدیگر می باختند که آنی تاب جدائی
از همدیگر نداشته و بیشتر اوقات خود را در محلّی امین از رقیب میگذرانیدند و از صحبت یکدیگر
محظوظ و کامیاب می شدند امّا اتفاق ملاقات من با آنها وقتی تصادف مینمود که هوای
صوت من بر سر آنان افتاده مرا در جلسات خصوصی خود برای سرودن تغزّل و تفاّل
و اشعار می پذیرفتند اتفاقاً یک روز در ایّام نوروز که دست طبیعت کوه و صحاری را
از خلعت زیبای خود سبز پوشیده و ترشح ابر بهاری بر سر هر سبزهٔ مروارید های غلطان
فرو ریخته با رفقا بصحرا رفته بودیم و در حاشیهٔ جوی آب و سبزه ها و گل های ایوان طبیعی
بساط تفرّج و چای و آجیل فراهم نموده بودیم یک از آن رفقا که عبدالرّسول نام داشت
که در غایت صباحت و شاهد مجلس بود غائب بود من و دوستش احمد از آمدنش نگران
بودیم احمد مرا اشاره بفال کرد اتفاقاً یک کتاب که اوراق اوّل و آخر نداشت و
تا حال نمیدانم چه کتابی بود برداشته بمن داد همینکه کتاب را گشودم مطلع غزل اوّل صفحه

این بود (شعر)

عبدالرّسول خسرو خوبانِ عالم است	هرجا که اوست مایۀ عشرت فراهم است

طولی نکشید که جلسۀ ما را بجمال خود زینت داد و نیز وقتی دیگری دلبری نیک منظری وعدۀ ملاقات داده بود من با نهایت اشتیاق منتظر دیدار عزیزش بودم وقت موعود از شدّت انتظاری که مرا بود به دیوان استاد بزرگوارم خواجه حافظ شیرازی مراجعه نموده کشودم این شعر آمد (شعر)

می خور و غم مخور و پند مقلّد مشنو	اعتبار سخنِ عام چه خواهد بودن

و وقت دیگری دور از وجود خوانندگان بکسالتی صعب دوچار بودم و رفته رفته میرفت که از حیات خود مایوس گردم تصادفاً چند نفر از دوستان بعیادتم آمده بودند صحبتی از فال و شگون بمیان آمد کسی از ایشان مثنوی مولانا رومی را طلب داشت هر کس بفراخور حال خود نیّتی داشت و من هم بمناسبت نیّت صحّت مزاج تفالّی بردم بمصداق موقع این شعر بیامد (شعر)

صبر گنج است ای برادر صبر کن	تا شفا یابی از این رنج کهن

مع هذا اینهائیکه ذکر شد یک نوع تصادفی است که بمناسبت حال انسان اثراتی می بخشد ونمیتوان آن را کلّیت داد

کاه اگر باد برد کاهربا را چه غم است	زر اگر خاک خورد شاه روا را چه غم است
بحر نوری که خسان کوشش پوشیدن آن	کرده از جهل بگو نور خدا را چه غم است
گر به نادانی خود سروقدی جلوه کند	پیشِ آن قامت و قد سرو روان را چه غم است
من چو کف بر زبر و دل گهرِ بحر فنا	گر شوم غرقه دراو بحر فنا را چه غم است
پشته سازند در آن کوی گر از کشتۀ او	عاشق وصلِ بخون تشنۀ ما را چه غم است
روی دوستی نخورم تا نکند باد بغل	گو به نا اهلی من اهلِ خطا را چه غم است

طلعت آن شاهد یکتا چو برآید بصد و
کر دل از ما ببرد زلف دوتا را چه غم است

تم الکتاب ۵ ماه ۱۳۰۷ شمسی

بقیّهٔ غزلیات

سرشب تا بسحر پرده سرائی کردی
عجب ای پرده سرا پرده سرائی کردی

در پذیرائی این بندهٔ شرمندهٔ خویش
من چگویم که چه خوش خانه خدائی کردی

بسکه در جنبهٔ حُسنِ تو نفایس دیدم
مجنون مایم از هوشش ربائی کردی

چون نخوردی غم ایّام ضرر سود تو شد
رشتهٔ کار خود از صبر دولائی کردی

تا که بر نقره زدی سکه خواری در ملک
عزّت خویشش به بازار کلائی کردی

شانس و پیشانی و اقبال خود و طالع و بخت
به تصادف همه را خوب فدائی کردی

طلعت آن دم که تورا کوکب اُمید دمید
بر در دوست رسیدی و گدائی کردی

مزن ای مرغ دائم در قفس داد
که از حالِ تو غافل نیست صیّاد

مشو غمگین چو تقدیر این چنین است
دل از تدبیر بی حاصل کن آزاد

دلِ خود را به اُمیدِ رهائی
پی تسکین به باید وعدها داد

مپراندوه پرواز گلستان
برآر آوازهٔ تا دل شود شاد

بود آئین صیّادانِ بدخو
همی دام افکنی از راه بیداد

هنرور گر بُدی ز اول نبودی
کنون محتاج هر بیگانه استاد

بدینسان چون تورا آید شب و روز
همان انگار کامد روز میعاد

کنون در کارگاهِ زندگانی
چه سازی چون تفاق اینگونه افتاد

تو ای طلعت همان مرغ اسیری
که داری در قفس بیهوده فریاد

رُباعی

ما محو هوای ذات پاکیم ... در راهِ رضا دوست خاکیم
وز آبِ شهود و آتشِ عشق ... صافی شده بی رغیب و اکیم

غزل

گشاد بادِ سحر چون به باغ روی تورا ... رساند بادِ صبا بر دماغ بوی تورا
فرو رود همه جا پای دل به تاریکی ... از آنکه دست تطاول کشاده موی تورا
تو سنگدل ترا زانی که وقت دلتنگی ... به پیش سنگ توان کرد گفتگوی تورا
چو شیخ اگر ز میان ابروی خود بروی ... دگر درست که می آور و سبوی تورا
قبای عشق بهر قامتی نیاید راست ... مگر کشند به بالای آن اتوی تورا
ببست راه امیدم ز هر طرف گردون ... ولی کشاده به دل راهِ آرزوی تورا
ترانه سنج چو مرغان صبح اقبالم ... که هم بشام عدم افکند عدوی تورا
بعشقِ روی وطن باد لای اهلِ وطن ... منم که منتخبم خودسگان کوی تورا

نوای شور تو عشاق را غنا بخشد
بود چه پرده بگو طلعت این گلوی تورا

ای یار پی تو خواری بسیار دیده ام ... گل بی جمال و روی تو چون خار دیده ام
می ترسم از درازی آن پیچ و تاب زلف ... زان میکنم فرار که من مار دیده ام
ای بی خبر به بند زبان از ملامتم ... زیرا که من بچشم دل آن یار دیده ام
ای فتنه جو برو که مکافاتِ روزگار ... دیدم هزار بار نه یک بار دیده ام
ان سرکشی که حکم تورا زیر پا نهاد ... من پیشِ چشم خود زبرِ دار دیده ام
هر شاهدی که عهد شکن شد بسانِ گل ... بر شاخسار خویش نگونسار دیده ام

طلعت فریب هر که در آمد ز در مخور
چون سادگی بکار تو بسیار دیده ام

خوش نباشد که دل از لاله رخان برداری — بد نباشد که بهاری بخزان بگذاری
باید از کودکی ای دوست کنی کسبِ هنر — اگر از غیرت خود با اثر و درکاری
عمر بر باد دهد آدم بیکار آخر — شکر کن کز مدِ بخت چو کاری داری
سود بی زحمت و بی رنج ندیدم گنجی — ای که در سختی ایّام بسستی یاری
ای جوان پیر خرد با تو رفیقی است نکو — سر به پایش به ادب خوش بود ار بسپاری
بشنو از من که شوی بهره ور از علم و هنر — گرچه از تلخی پندم به یقین بیزاری

طلعت احوالِ دلم را بزبانی گفتی
با طبیبم که گمان کرد تو خود بیماری

خوبیکه چنین خوش منش و طبع سلیم اند — مدهوش همان ساغر سرشار قدیم اند
هرجا که بساطی فگند پیرِ خرابات — رندانِ قلندر چو منش یار و ندیم اند
گر الفتِ من با تو پسندند عزیزان — بی شبه سزاوار همان اجر عظیم اند
این فخر منست انکه سر کوی تو شبها — خوانند گدای تو ام آنها که مقیم اند
تا بوی وفا مدّعیان از تو شنیدند — خرّم دل و خندان سخنهای رحیم اند
چون حرزِ جواد تو بود حفظِ محبّان — محفوظ ز وسواسِ شیاطینِ رجیم اند

طلعت بر خوبان به بری ره بصفاتش
دانی چو نماینده رحمان و رحیم اند

بگذر ای خواجه ز تشنیع که این کار تو نیست — هان خبردار که باری ابدًا بار تو نیست
رو بجو آینه و زشتی خویش عاینه بین — نکنی گوهر خود گم که سزاوار تو نیست
تو بفرهنگ خود آهوی خداداده بگیر — زانکه استاد ازل نقطه پرکار تو نیست
تو که حیرت زدهٔ خلقت مخلوق شدی — عقل مات است و سری در سرِ گفتار تو نیست
تا به فرزانه فرنگی ندهی دستِ ادب — سوزنی بهر رفو کردن شلوار تو نیست

م

از خرافات و هوا و هوس و نخوت و وهم — اثری نیست که در مرکز دستار تو نیست

بسکه بگرفته فرا عیب سراپای تورا — عیب آب است و تو ماهی که نمودار تو نیست

داد معشوقه مرا دوش نوید از پی در — که دلم هیچ شبی نیست که غمخوار تو نیست

انکه در عالم ایجاد بخوبی علم است — اعتناییش به تنقید و به انکار تو نیست

طلعتا ناز بکلّی ز تو دور است مکن
خاصه نزدیک حریفیکه خریدار تو نیست

شورِ فریادِ من و نالهٔ مرغانِ قفس — آن یکی از بند هوا باشد و این قیدِ هوس

ای وطن خرّم و آباد نه کردیم تورا — تا دمی بی زغمی تازه بر آریم نفس

ده ترقّی بوطن ای که تجدّد طلبی — موتر ار داری و گاری نه خری خر نه فرس

آتش عشق به کانون هنر شعله ور است — جذبهٔ کو که یکی جذوه به گیری ز قبس

گر بمیری بهنرمندی و مردی به ازان — که بمانی به چنین زندگی ننگ و عبس

پیشرفت وطنی اندک و آهسته بود — راه ناگاه بفوری منما با همه کس

صید خوبان شدهٔ طلعت و صیّادی تو
چه شبیه است به بر جستن لیثی بمگس

لیث نوعی از عنکبوت

آفرین بر تو که جانان من و یار منی — با خبر از من و از حالِ من و کارِ منی

بچه ای دوست شوم شاد بدین غمگینی — ای که آگاه تر از من تو به اسرارِ منی

خوب در دائرهٔ عشق محاطم کردی — نقطه سان ایکه محیط خط پرگار منی

جاهل بی هنر و علم گمانش که جهان — خود بخود هست و تو خود وهمی پندار منی

تو پسِ پرده و خلقی همه ظاهر بینند — هست تفویض و یا آنکه تو جبّار منی

خون جمعی بهدر رفت و به یغما بردند — مال و ناموس چگویم که نگهدار منی

روزِ من روشن از آن روی نکوساز و مکن

تیره زان طرّه اگر طلعت مختار منی

چو دام زلف او بنهاده باشد — کجا دل عاقل و آزاده باشد
کلاغی گفت کبکی را که ره رو — به باید خوش خرام و ساده باشد
اگر هشیاری ای ناصح مده پند — بمجنون چون دل از کف داده باشد
بعیب خویشتن کوری و داری — نظر جائیکه دور از جاده باشد
دلت را با زبان خود یکی کن — که تا چوب دو وُزد اُفتاده باشد
چه نیرنگی به از یک رنگی ای باز — زغن گاهی نر و گه ماده باشد

بدین عاشق مزاجی طلعت آن به
که با خوبان خراب از باده باشد

بنالم روزی از بیداد صیّاد — که بردارد قفس آواز بیداد
قفس باید به تدبیری شکستن — نه دل بستن در او تا گردم آزاد
هزاران بار یاد از شبانه — که بی رویش نمیگردد دلم شاد
وطن ما را مبارک آشیانی است — گزان دارم دلی و ائم بفریاد
گل آید جلوه گر با زیب و زیور — به بلبل چون عروسی نزد داماد
سر خوشنودی ما هر که دارد — همیشه خرّم و خندان و خوش باد

توئی طلعت همان مرغ گرفتار
که می نالد ز دست آدمی زاد

دردهائی که دل از دست زبان می بیند — گر بگوه عرضه کنم سخت گران می بیند
هر صدائی که زند مرد بکهسار وجود — گوش اگر داد فرا باز همان می بیند
عوض جور و جفا مهر و وفا با تو مراست — تا در این کار که سود و که زیان می بیند
عاشق مفلس بی کار بمنزلگه یار — هر طرف روی کند منع کسان می بیند

بردباری که زسر کرد برون باد غرور — باد اقبال و مراد از تو وزان می بیند
آدم آدم شود از دانش و سگ بی دانش — سنگ و چوب است که از دست شبان می بیند

بادهٔ بی سادهٔ اگر طلعت آزاده خورد
خون خود میخورد و خون رزان می بیند

ساقی آزاده ئی و من زتو آزاده ترم — گرچه افتاده شدی من زتو افتاده ترم
خم صفت گر تو بمیخانه پر از باده شدی — من سبوئی که شود صافی و پر باده ترم
گر به پیری شدی آماده خدمت نه تو من — در جوانی زپی خدمتش آماده ترم
شدی ایستاده اگر بر سر راه کرمش — زتو من باز بدرگاه وی ایستاده ترم
هر کجا دل بولای صنمی ساده دهی — بولایت به ولای تو که دل داده ترم
نه نهادی تو اگر سر بسر عهد و وفا — نزد خوبان زمان من زتو بنهاده ترم

طلعتا سادگی خویش نمودی و ببین
کاندرین خوی نکو از تو بسی ساده ترم

ظلام کذب و جهل آنگه شود سد — که خاطر خوی عرفی کند رد
تو دانا باش و بینا و نکو گو — نکو تا نشنوی با نیک و بد بد
سَقِيتَ الشَّمْلَ لَمْ اَللّٰهُ شَعْثَكَ — تُرَاعِي جَانِبَ الْعَبْدِ الْمُؤَيَّدْ
به مردم بذل احسان از توانی — چه خوب است ای ندیم حاتمی ید
بعیب مردمانی از چه بینا — برو اول بجو آئینه خود
همه زخم سنان به شد زمرهم — نشد زخم زبان چون به یک از صد
ذَرِ الْاَوْهَامَ حَيِّ بِالرَّاحِ رُوْحِي — خُذِ النَّقْدَ الَّذِي مَوْجُودٌ فِي الْيَدْ
بدار هم دست از این تازی زبانی — که پای پهلوی شد زبیبا سند
مکن طلعت چنین هنگامه گرمی — که در گرمی تجاوز کردی از حد

ختم شد

شائع نمود

آقا محمّد خان طلعت یزدی

در کوپر بلڈنگ عرب لین گرانت رود

بمبئی و در مطبعهٔ مظفّری واقعه

در نمبر ۱۵ میرزا علی

استریت عمر کهادی بمبئی

بمباشرت آقا میرزا کریم شیرازی

بزیور طبع آراسته گردید

سنه ۱۳۴۷ هـ
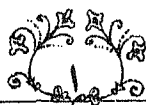
اسامی وطن پرستان ایرانی و معارف‌پروران و علاقمندان با دبیات که مؤسس نشر این کتاب شده و قبل از طبع آن را خریداری نموده

اسامی		تعداد جلد		اسامی		تعداد جلد	
حاجی محمد آ علی آ کاظم	یزدی	۲۵	جلد	محمد ولی میرزای	یزدی	۵	جلد
آ سید اسدالله	،،	۵	،،	آ جواد حاجی حسین	،،	۲	،،
حاجی عبدالوهاب حاجی رضا	،،	۵	،،	میرزا یحیی تقی	،،	۵	،،
محمد علی غلامرضا	،،	۲	،،	حاجی جلال حاجی صادق	،،	۲	،،
میرزا سید محمد میرزا محمد علی	،،	۵	،،	میرزا علی محمد سخویدی	،،	۵	،،
احمد حاجی صدیق کهتری	سندی	۵	،،	عبدالرسول علی	،،	۵	،،
ولدان حاجی قنبر	یزدی	۵	،،	محمد ابراهیم مهدی	،،	۲	،،
محمد حاجی حسن	،،	۲	،،	حاجی محمد حاجی عبدالحسین	،،	۳	،،
احمد ولد مهدی	،،	۲	،،	علی اکبر حاجی خان	،،	۵	،،
آ عبدالحسین قناد	،،	۲	،،	علی کریم	اهرستانی	۲	،،
آ علی میرزا ابوالقاسم	،،	۲	،،	حسین ورشید		۲	،،
علی محمد صباغ	،،	۲	،،	عبدالوهاب میرزا جواد		۱	،،
آ محمد علی	،،	۲	،،	حاجی حسینقلی	اردکانی	۳	،،
غلامحسین رضا	،،	۲	،،	محمد رضا و محمود		۵	،،
احمد حیدر علی	،،	۲	،،	علی محمد	یزدآبادی	۱	،،
آ حسین ولد علی	،،	۳	،،	محمد جواد مرحوم حاجی حسن		۵	،،
محمد صادق علی اکبر	،،	۲	،،	میرزا جعفر		۳	،،

نام	محل	تعداد	
غلامحسین غلامرضا	یزدی	۲	جلد
غلامرضای علی اسمعیل	،،	۱	،،
علی اکبر آقا رضا	،،	۱	،،
حسین علی	اهرستانی	۱	،،
ماشاء الله	کرمانی	۱	،،
آسید کاظم حاجی سید محمود	یزدی	۲	جلد
حاجی محمد حاجی عبد الحسین	،،	۲	،،
حسینعلی	اهرستانی	۱	،،
علی اکبر ولد مرحوم حاجی محمد حسین		۳	،،

اسامی خیراندیشان زردشتیان که قبل از طبع کتابرا خریداری نموده اند

نام	محل	تعداد	
بمان ولد رستم	نصرابادی	۳	،،
نوشیروان کیقباد	قاسم ابادی	۳	،،
رستم مرزبان	اهرستانی	۳	،،
بگفر تفتی		۳	،،
مهربان ماندگار	اهرستانی	۵	،،
دینیار خدامراد	کوچه بیوکی	۲	،،
بهمرد اردشیر	،،	۲	،،
رشید مهربان	شریف ابادی	۳	،،
رستم رشید مهربان	،،	۳	،،
اردشیر سروش	چمی	۲	،،
اردشیر شهریار	اهرستانی	۲	،،
شهرکار هرده کرمانی		۳	،،
شهریار شاه بهرام و شرکا		۵	،،
دینیار کیقباد	کرمانی	۱	،،
کامران خدامراد	خرمشاهی	۱	،،
دینشاه جی جی بهائی سالیسیتر		۵	،،
خدارحم رستم	الله آبادی	۲	،،
مهربان بمان	،،	۱	،،
خداداد رستم	نصرآبادی	۲	،،
دینیار اسفندیار	اهرستانی	۲	،،

نام	مقام	جلد
مہربان خدامراد	حسن آبادی	۲ جلد
خدایار فرامرز		۲ ״
اسفندیار رستم وجمشید خداحم		۶ ״
گشتاسب سروش الہ آبادی		۲ ״
سروش شہریار		۲ ״
کیخسرو بہرام	زین آبادی	۱ ״
رستم اسفندیار	قاسم آباد	۱ ״
شرکا وکمذین رستتورنت		۱ ״
اسفندیار مہربان	قاسم آباد	۱ ״
مہراب جہانگیر	کوچہ بیوکہ	۱ ״
اردشیر بہرام	تفتی	۱ ״
مہربان شہریار سروش	مریم آباد	۲ ״
پور سروش	تفتی	۱ ״
اردشیر گشتاسب	تفتی	۳ ״
رستم مہربان	״	۲ ״
مہربان رستم	مبارکہ	۲ ״
مرزبان زال	کسنوئیہ	۳ ״
بہمن خدابخش	امر آباد	۲ ״
ہماوند گشتاسب	الہ آباد	۱ ״
سروش یار شہریار	مزرعہ کلانتری	۲ ״
وفادار ہرمزدیار		۱ ״

نام	مقام	جلد
رستم شہریار	الہ آبادی	۱ جلد
خدامراد رستم	چمی	۱ ״
اردشیر مہربان	״	۱ ״
بہرام خداداد	نصر آبادی	۱ ״
نگہدار رشید	قاسم آبادی	۵ ״
بہرام خدادادو		
رستم خداداد	تفتی	۳ ״
ماندگار اردشیر	خیر آباد	۳ ״
خدایار جہانگیر	امر آباد	۳ ״
بمان جہانگیر	جعفر آباد	۳ ״
شہریار رنج فرامرز	اہرستان	۲ ״
اردشیر رشید مہربان	اہرستان	۲ ״
رستم داراب	״	۲ ״
اردشیر بمان اردشیر	״	۲ ״
مہربان کیخسرو ماندگار	حسن آباد	۱ ״
مہربان ہماوند	״	۱ ״
بہمردان رشید	تفتی	۱ ״
وفادار اردشیر	״	۱ ״
مہربان رستم بہرام	״	۱ ״
کیخسرو ماندگار رستم	״	۱ ״
خدایار خدامراد	״	۱ ״

مہربان رستم	الہ آباد	۱	،،
رستم خسرو	اہرستانی	۱	،،
خسرو	خلید آباد	۲	،،
وفادار ہرمزدیار	تفتی	۱	،،
رستم خسرو	علی آباد	۲	،،
کیخسرو دینیار	زین آباد	۱	،،
خسرو مہربان	زین آباد	۱	،،
ماشاء اللہ اردشیر جمشید	تفتی	۱	،،
خدابخش بہرد	کسنوئیہ	۱	،،
خدابخش دینیار	نصرآباد	۲	،،
رستم شہریار گشتاسب بیغم		۲	،،
جمشید اردشیر	یزدی	۲	،،
اردشیر فریدون	خلید آباد	۳	،،
جمشید مہربان	تفتی	۱	،،
اردشیر رستم	اہرستانی	۱	،،
اخوی خسرو رستم کاشر		۱	،،
ناہید مہربان	شریف آباد	۲	،،
بہرام بمان شیرمرد	،،	۱	،،
اسفندیار خدابخش	نصرآباد	۲	،،
کیخسرو و موبد و اردشیر			
موئبد	کرمانی	۲	،،

خدامراد رستم	شریف آباد	۱	،،
رستم اردشیر	کوچہ بیوکی	۱	،،
رستم گشتاسب	،،	۲	،،
اسفندیار بہرام	تفتی	۱	،،
شہریار ماہیار	جعفرآباد	۱	،،
دینیار ماہیار	،،	۱	،،
مہربان اسفندیار	نصرآباد	۲	،،
خداداد اسفندیار	،،	۲	،،
اردشیر اسفندیار	،،	۲	،،
کیخسرو رشید	نصرآباد	۲	،،
گشتاسب فریدون	حسن آباد	۲	،،
جمشید پوردار آب		۱	،،
ام آر دیوچا		۱	،،
ارمزدیار اردشیر	خلف خانہ علی	۱	،،
گشتاسب ماندگار	خیرآباد	۵	،،
بہمن بہرام بمان	موری آباد	۱	،،
سروش منوچہر	،،	۱	،،
منوچہر سروش	،،	۱	،،
خداداد رستم	قرتشاہی	۱	،،
مہربان ہرمزدیار	کوچہ بیوکی	۱	،،
اسفندیار ہرمزدیار	،،	۱	،،

نام	تعداد		نام	تعداد	
هرمزدیار تیرانداز آتشی	۱	جلد	شکر الله کرم الله مبارکه	۲	"
بنام گانهٔ گشتاسب انداز آرش	۱	"	سروش پور تیرانداز	۳	"
بنامگانهٔ اردشیر رستم	۱	"	بهرام پور شهریار اهرستانی	۳	"
بنامگانهٔ میرزا بهرام	۱	"	بهرام پور بمان کوچه بیوکی	۱	"
اسفندیار رستم خسرو خرمشاهی	۴	"	فریدون خسرو "	۱	"
کیخسرو مهربان کسنویه	۱	"	فریدون مهربان زین آلکبر	۲	"
گشتاسب اردشیر چمی	۱	"	خدایار مهربان	۱	"

ابتدای ملحقات

در عهد و پیمان باید تو باشی — همرنگ رندان باید تو باشی

زنجیر با نیزا دیوانه کردن — با زلف افشان باید تو باشی

جانبزاچه قابل کاید مقابل — چون جان جانان باید تو باشی

روز وصالت بینم جمالت — در چشم انسان باید تو باشی

ملک دل ما گردد مسخر — گر یار سلطان باید تو باشی

دیشب سحرگه آمد به خوابم — خورشید تابان باید تو باشی

در بذل مال و در دادن جان — از همرابران باید تو باشی

باید بهر جا من باشم و تو — تنها نه حیران باید تو باشی

در خانه دل سیل غم آمد — از باده ویران باید تو باشی

تا هستی ما فاسد نگردد — دایم در امکان باید تو باشی

از یک اشاره دلها ربودن — در وقت فرمان باید تو باشی

در خوان گردون بینم یکی نان — شاید که مهمان باید تو باشی

گرچه ندارد عالم بقائی — چندی پی آن باید تو باشی

در جد و جهد علم و ترقی — بردن فرمان باید تو باشی

طلعت چه بستی عقد مودت
ز آغاز و پایان باید تو باشی

وقعه حره ۹۳ - ۵۲۱

کسی که غم ز سراپای او قرار گرفت — بحیرتم که در آئینه چون قرار گرفت

شدم چه عکس خود از دیدن جمالش مات — مرا هوای هوایش بیک قرار گرفت